

# روانهای کجایان سهماهه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



دختر یخی پسر سنگی

نویسنده : yalda 13

۴ سال بعد: آناهیتا! با خونسردی یکی از پاهامو روی اون یکی انداختم و چهره ی آقای پاول رو زیر نظر گرفتم... به سردی گفتم

-نظرتون چیه آقای پاول؟؟

آقای پاول عینکشو روی چشماش گذاشت و دستاشو توی هم قفل کرد... از جاش بلند شد و روبه من گفت

-دلیل این کارتونو نمیفهمم ....

پوزخند صدا داری زدم و به چشمای آبی آقای پاول مدیر بهترین دانشگاه انگلیس یا جهان نگاه کردم

-نمی خوامم بفهمید آقای پاول...اگه همه ی مردم بخوان سر از کار همدیگه در بیارن که دیگه حریم شخصی باقی نمیمونه.... فکر نکنم این چیز کم و ناچیزی باشه.... اخماش توی هم رفت ..دست به ریش سفیدش کشید

-من مشکلی ندارم و در ضمن فوضول هم نیستم...فقط جای کنجکاوی داره که چرا دانشجوی موفق مثل شما باید دانشگاه به این خوبی رو ول کنه و به ایران بره.....

-تو مسأله هایی که به شما ربط نداره دخالت نکنید فقط کار منو انجام بدید... اخماش بیشتر تو هم رفت -کسی بهتون گفته چقدر شبیه مارید؟!..بسیار زیبا و خوش خط خالید و آدم در یک نگاه عاشق می شه....ولی وای به حال کسی که به این مار نزدیک شه...چون اون مار با نیش کشندش طرف رو به دام مرگ میکشونه...لبخند شرورانه ای روی لبم نشست

-تا کسی با من کار نداشته باشه منم نیشش نمیزنم...مگه این که خودش پا رو دمم بذاره..سرش رو تکون داد ..معلوم بود خیلی عصبیه...رفت که کارای خروجو درست کنه....کی به اینجا رسیدم؟چطور رسیدم....خودم رو نمی شناختم.....اصلا.....کی فکرشو میکرد اون دختر شادو سرزنده این قدر عصبی و بد اخلاق شه.....؟؟....به خاطر سپهر....سپهرررررر.....دستام مشت شد....راحت شدی سپهر؟چهارسال پیش...وقتی غرور

اون دختر ۱۹ ساله رو شکوندی!... قلبمو بد شکوندی... خیلی بد سوزوندی. هنوز هم  
اسمش که میاد ضربان قلبم تند میشه.... آتیش عشقش خیلی سوزان بود... خوب منو  
سوزوندو به اینجا رسوند... جایی که توش حالم از جنس مخالف بهم میخوره... رفتارام سرد  
شد... خیلی سرد... کسی که قبلا با هر حرفش همه رو به خنده میداخت .. حالا با یک کلمه  
غرور یک فرد رو به آتیش میکشید... با صدای آقای پاول به خودم اومدم... کارم که تموم  
شد از اونجا بیرون زدم و به سمت خوابگاه راه افتادم... به خاطر ازدواج بردارم با دختر عمم  
میخواستم برگردم... خودم هم از اینجا موندن خسته شده بودم... داخل خوابگاه که شدم  
صدای جنیفر با لهجه ی آفریقایی انگلیسیش اومد: سلام آناهیتا! به سختی لبخندی زدمو  
گفتم: سلام جنی... بعد مشغول جمع کردن وسایلم شدم... روی تخت نشست وبا ناراحتی  
گفت: مگه هفته ی بعد نمیری؟؟ پس چرا از حالا داری حاضر میشی؟! دلخوری رو توی  
صداش حس کردم رفتم لپش رو بوس کردم

-اینجوری راحت ترم جنیفر جان! بچه که نیستم... با ناراحتی و بغض گفت

-دلم برات تنگ میشه.... آهی کشیدمو بغلش کردم با لحن شوخی گفتم

-خانمو نگا! سفر آخرت نمیرم که .... وسط حرفم پرید شوخ بودن وجدی بودند با هم فرقی  
ندارن... نقش بازی نکن..... منظور شوخ خوب فهمیدم... چیزی نگفتم که گفت

-آناهیتا ...

-بله

-میشه چیز بیشتری درباره ی رابطه خودت و سپهر بیشتر برام بگی؟؟ با تعجب نگاهش کردم  
-من که همه چیو گفتم پس....

-نه منظورم رابطتتون قبل افتادن اون اتفاقاست... میخوام بدون چطور نفرت بینتون پیش  
اومد. بعد با ذوق گفت

-آها!! از نوزادی شروع کن....؟! لبخند محوی زدم سلام بچه ها دلم براتون تنگ شده  
بود... ممکنه تا یکی دوروز آن نشم ولی این فصلو میذارم....



-خب....وقتی من به دنیا اومدم سپهر ۴ سالش بود..اون جور که همه میگن وقتی سپهر و مامانشین اومدن منو ببینن از اولش سپهر از من خوشش نمیومد.....دلیلشو نمیدونم ولی سپهر از اون موقع هر کاری میکرد تا منو اذیت کنه

«سپهر خیلی بدی! چرا گلامو کندی؟؟»

-چون اینجا باغ ماست تو حق نداری ازشون استفاده کنی بعد در مقابل چشمان گریون من گلایی که با ذوق وشوق تو باغش عمو حامد کاشته بودم از ته کنه!هرچقدر گریه میکردم توجه نمی کرد..بعد گلای پر پر شده رو به طرفم پرت کرد....:دخترای زشت حق ندارن گلای قشنگ داشته باشن.....

-وقتی که داشتن باغو آبیاری میکردن ومن کنار جوی آب خم شده بودم داخلش هولم داد....اون روز سه تا آمپول خوردم!

-وقتی که بعد از توپ بازی خیلی تشنم بودو اون همه ی لیوانا رو گلی کرد تا من نتونم از کلمن مال خودم آب بریزم.... -وقتی همه کتاب داستانمو پاره کرد..

-وقتی تاب سواری میکردم محکم هولم داد واز تاب پرت شدم...سرم ۴ تا بخیه خورد!

-وقتی که....»

-آناهیتا؟!...حالت خوبه؟ کجایی؟بابا اشتباه کردم لطفا جواب بده...از خاطرات گذشتم بیرون اومدم..اینا همشون مال ۶ سالگی من بود!سالای دیگه هم کرده بود...بد تر از اینا.... .سرمو با خشم تکون دادمو زمزمه کردم:حالم ازش بهم میخوره...اون یه آشغال بود..بعد اونا رو که همش تو ۶ سالگیم بود بهش گفتم...از تعجب نمی تونست حرف بزنه.....ادامه دادم

-حالا تو شوهر خالمو ندیده بودی!یه جور رفتار میکرد انگار پسرش پادشاهه....بدم میاد...از همشون.....با بغض سرشو بالا آورد

-نمی دونم چی بگم -مهم نیست.همه ی فامیل با وجود این که میدونستند.در برابر همه ی کاراش سکوت کردند....خشم توی چشمای سبزش نشست

-یعنی چی؟!آخه چرا!!!!

-معلومه! چون خوشگله! چون انقدر زیباییش نفس گیره که دخترا عاشقش... چون هم صدایش خوب بود هم چهره هم هیکل هم پولداری.....مغرور بود از خود راضی فکر میکرد خیلی تحفص

یهو دیدم جنیفر رفت تو فکر..دستمو جلوی صورتش تگون دادم و گفتم: جنیفر! کجایی??? جنیفر سرشو تکونی دادو زمزمه کرد: اره! احتمالش هس!!

\_چی احتمالش هست؟ جنیفرررر

جنیفر حتی سرشو رو بالا نیاورد.پوفی کردم

\_اگه نمی خوای بگی نگو.منت نمی کشم.از جام پاشدم که برم دستمو کشید

\_صبر کن اناهیته!یه چیزی فهمیدم.سرشو بالا آوردو چشمای سبزشو به من دوخت

\_اناهیتا اون موقع که من درباره ی ترست از ارتفاع پرسیدم تو گفتی ۶ ساله که بودی توی یکی از مهمونیا از پنجره اویزون شده بودی که یکی در گوشت گفت که اگه این جور اویزون شی شیطان هولت میده میفتی میمیری مگه نه؟ اخمام تو هم رفت..سری تگون دادمو گفتم:اره چطور؟ توی اون مهمونی کیا بودن؟

رفتم توی فکر..خاطرات از جلوی چشمم رد شد ...ی ه دختر با موهای بلند قهوه ای که از پنجره اویزون بودو بیرونو نگاه میکرد...یک صدای پسرونه که گفت شیطان هولت میده...اون روز سپهر و خانوادش خونه ی ما بودن!!!

- سپهر و مامانشینا اون موقع ۱۰ ساله بود..اون صداپسرونه بود! اونروز سارا و امیر تو کوچه چرخ سواری میکردن...بابا ها بیرون بودن و مامانا شام درست میکردن ....پس ینی.....

هردومون همزمان داد زدیم

-سپهررررر!!!!

سپهر: دل تورو با غرورم شکستم رو احساسات تو چشامو بستم

نمیدونستم یه روزی میری از دستم

نمیخواستم بری از آسمونم اینجوری بری و تنها بمونم

برای اون روزای بد پشیمونم

تو نباشی بدون تو دیگه ادامه ی این زندگی رو نمیخوام

تو نباشی میگیره دل من از دوری تو بارونی میشه چشمام

واسه دیدنت بی طاقتم وقتی تو نیستی ناراحت حوصله ی هیچ کسی رو ندارم وقتی  
چشمامو روی هم میذارم

خاطرات تو رو به یادم میارم

نگو که این آخره راهمونه نبود تو دلمو میسوزونه

دور از تو اثری از من نیممونه

تو نباشی بدون تو دیگه ادامه ی این زندگی رو نمیخوام

تو نباشی میگیره دل من از دوری تو بارونی میشه چشمام

واسه دیدنت بی طاقتم وقتی تو نیستی ناراحت م تو نباشی بدون تو دیگه ادامه ی این  
زندگی رو نمیخوام

تو نباشی میگیره دل من از دوری تو بارونی میشه چشمام

واسه دیدنت بی طاقتم وقتی تو نیستی ناراحتم

دستم رو روی گیتار کشیدم و سکوت کردم. کمی بعد صدای دستو جیغا بلند شد...راشا و  
سهیل به پشتم زدن و گفتن: ایول سپهر! عالی خوندی بابا تو خودت خواننده ای! چیزی  
نگفتم...حرفی نداشتم بزنم...رادوین دستمو گرفتی گفت: با اجازتون من با سپهر کار  
دارم...توی خونه ی من اومده بودن بچه ها و دشمن خونی من..اریانا!! اریانا اومد بازومو  
کشیدو گفت: عالی بود عشقم...با خشم پشش زدم و داد زدم: گم شو!عوضی!!! همه ی

بچه ها برگشتن در حالی که نفس نفس میزددم داد زدم: چی از جونم میخوای!! چرا میپلکی دور من... اشک تو چشماش نشست... ولی مهم نبود... رادوین بازومو کشید: سپهر بیا بریم... مخالفت نکردم و با رادوین رفتیم حیاط... روی تاب نشستم و سرمو توی دستام نگه داشتم...

\_سپهر... با کلافگی گفتم

: هیچی نگو رادوین... اهی کشیدم... رادوین دستشرو رویشونم گذاشت

: سپهر.. این کارو با خودت نکن پسر... اون بالاخره بر میگردد...

\_کی؟ کی میاد؟؟ به نظرت بیادم با من عین سابقه!! میدونی از چند نفر پرسیدم؟؟؟ هیچکس نمی گه.. حتی سارا... این روزا فقط خستم... گوشیم تو ی خونه زنگ خورد.. کاری نکردم.. رادوین. رفت گوشی رو بیاره... ولی برای من... کاش اون کارو نمی کردم... کاش... رادوینو دیدم با خوشحالی اومد طرفمو گفت..

\_سپهر رر. امیره امیر!!!! از جام پریدم گوشی رو گرفتم و جواب دادم...

\_الو سلام امیر

\_سلام... صداش خیلی خشکو سرد بودجوری که باعث شد کمی احساس ترس کنم

\_امممم چیکار داشتی؟

\_ اناهیتا توی دانشگاه (...). در شهر لندن اینگیلیسه.. کمی مکث کرد و بعد گفت

: هواشو داشته باش خیلی تنها بوده... عین بچه ها ذوق کرده بودم با شادی گفتم

\_باشه داداش. مرسی.. جبران میکنم - نیاز به جبران نیست فقط اذیتش نکن.. صدای بوق

توی گوشم پیچید.. برگشتم دیدم رادوین با لبخند نگام میکنه

با خوشحالی زیادی گفتم

\_من میرم بلیط بگیرم...



یه هفته بعد

اناهیتا: وسایلمو توی چمدون ریختم و بستمش...سه ساعت بعد پرواز داشتم و باید میرفتم...برای آخرین بار بغلش کردم

\_دلم برات تنگ میشه جنی..تو دوست خیلی خوبی بودی

دستش رو روی چشمش میکشه و اشکشو پاک میکنه

میگه

\_ من همین طور اناهیتا...موفق باشی...دلم میخواد به ارزوت برسی..یه متخصص خوب سرطان شو..جوری که اوازت همه جا پیچه..با لبخند به پشتش زدم

\_ امیدوارم تو هم به شغلی که میخوای متخصص کودکان برسی...با لبخند نگاهم کرد...با جنیفر اومدیم بیرون ..برای بار اخر به خوابگاه نگاه کردم... من دارم میام سپهر...ولی به یه شکل دیگه..نه به شکل اون اناهیتا ساده و معصوم...به شکل اناهیتای سخت. مغرور. و از همه مهم تر ..دل سنگی!!!! چمدون رو میکشیدم و به همراه جنیفر اون ور میرفتم که توچهم به یه ماشین مازراتی جلب شد..راننده ماشین بیرون بودو معلوم بود دنبال کسی میگرده...قد بلند و هیکلی..از نیمرخ میشد بینی قلمیشو دید...چقدر این پسر اشنا بود...دوباره با دقت نگاه کردم دخترا دورش جمع شده بودن..یعنی ممکنه اون سپهر باشه ؟ ولی اون که ادرس دانشگاهو نمیدونه!!

\_اناهیتا??? به چی زل زدی?? مثل این که سنگینی نگاه رو حس کرد.. پسره سمت ما برگشت و عینک دودیشو برداشت. تو رو از دور دلم دید اما

نمیدونست چه سرابی دیده

منه دیوونه چه میدونستم زندگی برام چه خوابی دیده

نمیدونی نمیدونی ای عشق کسی که جوونیشو ریخته به پات

واسه اینکه تو رو از دست نده چه عذابی چه عذابی دیده

آه ای دله مغموم آروم باش آروم

هی حاله نامعلوم آروم باش آروم نیستی اما هنوزم کنارمی

نیستی اما هنوزم اینجایی

روزی صد هزار دفه میمیرم اگه احساس کنم تنهایی

هر کجا رفتیو هر جا موندی منو بی خبر نذار از حالت

اگه تنها شدیو دلت گرفت خبرم کن که پیام دنبالت

آه ای دله مغموم آروم باش آروم . ای حال نا معلوم آروم باش آروم خیلی زود

شناختمش...جنیفر با شیطننت نگاهم کرد. و چشمکی زد.عکس سپهرو بهش نشون داده

بودم

لبخندی روی لبش نشست...با خشم نگاهش کردم و یهو دویدم....صدای جنیفر و میشنیدم

که دایم صدام میکرد..

\_ اناهیته...کجا میری...؟؟ انا!!!! توجه نکردم...فقط میخواستم برم..کجا نمی دونم....خوابگاه

رو دور زدم...اه لعنتی حتی نتونستم درست حسابی با جنیفر خداحافظی کنم..کجا

میرفتم؟مگه قرار نبود قوی باشم....پس این کار چیه؟؟! از خودم حرصم گرفته بود...ولی

باز میدویدم...حتی به پشت بر نگشتم...نگاه های متعجب رو حس می کردم... ولی توجه

نمی کردم

... چند نفر. هم پرسیدن خانم کسی دنبالتون کرده؟ جواب نمیدادم... فقط دو ساعت به

پرواز مونده بود...باید میرفتم...دیگه نتونستم بدوم...خواستم بایستم که پام به یک جا(لب

جوب)گیر کرد ...فقط همینو کم داشتم !.....داشتم. میفتم که. دستایی از پشت منو گرفتی

به اغوش خودش کشید....چه عطر اشنایی؟!!!!با این که خوشم نیومد از کارش برگشتم که

یه تشکر جزعی کنم که نگاهم به دوتا چشم سبز و خاکستری افتاد که شیطننت توش موج

میزد.... \_باورم نمیشد دوباره ببینمت اناهیته....

سعی کردم از اغوشش در پیام که نداشت و حلقه دستاشو محکم تر کرد  
\_ معلوم بود کجا رفتی نامرد؟ تو نمی دونستی که فقط مال منی؟ تو حق نداری برای کسی  
جز من باشی

پسره ی پررو. میگه فقط مال منی.... فکر کرده الکی الکی میتونه دل منو به دست بیاره...  
سرمو بلند کرد و خودمو کمی بالا کشیدم... همه ی نفرتمو توی چشمام ریختم و گفتم

\_ حالم ازت بهم میخوره عوضی... به من دست نزنننن... دست زن رو داد زدم.... بیشتر  
مردم مارو نگاه میکردن. دخترا با حسرت به سپهر و پسرا به من.... به فارسی حرف میزدیمو  
بقیه با کنجکاوی به ما نگاه میکردن.. پوزخندی زد و گفت مهم نیست ... این که حالت بهم  
میخوره... مهم اینه که من تورو میخوام...

پوزخند تلخی زدم که باعث اخم غلیظی روی پیشونیش بشینه..

\_ اون وقت میتونم بپرسم چرا آقای اریا.....؟

حلقه ی دستاشو محکم تر کرد

- هه شدم آقای اریا؟

\_ سوال منو با سوال جواب ندید... در ضمن من پرواز دارم باید برم... از اغوشش در اومدم  
خواستم برم که میچ دستمو گرفت

\_ یه چیزو اشتباه گفتمی انا.. [ما] پرواز داریم... اخمم تو هم رفت چقدر پررو بود! ولم کن....

با اخم گفت

\_ عین بچه ی ادم بیا بریم سوار ماشین شیم.. و به ماشینش که اون ور تر پارک کرده بود اشاره کرد .با خشم غریدم...

\_ نمیخوام ولم کن....

\_ انا مجبورم نکن به زور ببرمت ....

پوزخندی زدمو گفتم

\_ اون وقت میخوای چه غلطی کنی؟؟

فکر کرده من نمی دونم که قضیه ترسم از ارتفاع کار اونه.واقعا چقدر پررو....

\_ اناهیتا دارم بهت فرصت دوباره میدم...

\_ نیاز به فرصت دوباره ی شما نیست ..برو اون ور تا داد نزدم....نگاه ها متعجبتر شد....مرد پیری اومد پیشمونو پرسید

\_ مشکلی پیش اومده؟ خواستم یه چیز بگم که دستش رو رو دهنم گذاشتو گفت

\_ نه شما بفرمایید....

بعد با خشم به من گفت

\_ اون روی سگ منو بالانیاریا بریم....

\_ نههههههههههه

\_ باشه خودت خواستی....تا اومدم بفهمم که چیکار میخواد کنه منو به صورت افقی توی بغلش گرفتو به سمت ماشین رفت....ابروم رفتتتتت  
مات شدم...از شدت تعجب دهنم باز مونده بود! این الان چه غلطی کرد؟؟ با خشم مشت زدم به سینه عضلانی

\_ هوی منو بذار پایین....هرکول! اورنگونتان....!!! گوریل!!!

بلند داد میزدم ولی به فارسی...متوجه نگاه ها شدم که با دست به ما اشاره میکردن و پچ پچ میکردن...یه مشت دیگه زدم که باعث شد دست خودم درد بگیره...دستمو مالش دادم چرا پس به ماشین نمیرسیم؟ خیلی سعی کرد از اغوشش پیام بیرون ولی نتونستم...در تمام این مدت سپهر بایه لبخند محو سرش صاف نگه داشته بود و حتی سرشو پایین نیاورد  
پاهامو بالا اوردم که بزنم که بایه دست پاهامو گرفتو واورد پایین....سرشو خم کرد طرف گوشم و اروم گفت

\_ نکن داری تحریکم میکنی....و با صدای اروم تری گفت

\_ یه کار نکن همین جا کار دستت بدم....بعد با شیطننت گفت

\_ میدونی که اگه بخوام یه کار کنم میکنممممم...

دهنم از بیشعوریش باز مونده بود...به خودم اومدم و با خشم گفتم

\_ غلط میکنی مگه دست خودته عوضی؟

- پس دست کیه؟ حتما تو!! بیشعور...ارزشش رو نداره بحث کنم..پس ساکت شدم...به ماشین رسیدیمو تقریبا منو پرت کرد تو



\_ هوی چه خبرته؟؟ وحشی دیوونه!!! نشست و بلافاصله قفل مرکزی رو زد...وای چمدونم!

\_ فرار نمی کنم چمدونم موندههههه... پوفی کردو بلافاصله راه افتاد....

\_ کری؟ میگم چمدونم موندهههههههه.. سپهر بدون اینکه نگام کنه به پشت اشاره کرد...برگشتم و چمدون رو دیدم...این کی اومد اینجا؟! - تعجب نکن وقتی داشتی فرار میکردی تو ماشین گذاشتمش..برگشتم با حرص نگاش کردم و یهو یادم اومد چیکار کرده بود...

\_ چرا اون کارو کردی؟ ابرومو بردی...تا خواست چیزی بگه با حرص گفتم

\_ خودتونو به اون راه ننزید... من گوش مخملی نیستم..دست خودم نبود...یه بار مفرد حسابش میکردم یه بار جمع...با سرعت میروند...انقدر سرعتش زیاد بود که به صندلی چسبیدم...به راه روبه روش نگاه میکرد سرش رو هم برنگردوند صداسش اومد

\_ وقتی زبون نمیفهمی باید جور دیگه رفتار کرد باهات...باخشم غریدم \_ چرا اومدی؟ باز چه نقشه ای داری؟ میخوای نقشتو دوباره شروع کنی؟ با چه رویی اومدی؟ فکر من اون دختر ۱۹ سالم؟ سادم؟ راهو اشتباه اومدی اقا...اون دختر چهار سال پیش مرد...میفهمی؟ مررررد...من اون خر قبلی نیستم که همه ی هدفش کمک به اقا اریا بود! چقدر سعی کردم. از این حالت افسردگی درت بیارم ولی تو چیکار کردی؟! هه...با اریانا...هیچی نگفت...با خشم رومو برگردوندم...نیم ساعت به پرواز به فرودگاه رسیدیم و زود سوار شدیم...در این مدت هیچ حرفی نزدیم...هیچی...سپهر صندلی طرف پنجره نشست و من کنارش..حوصله ی لجبازی نداشتم...توی سکوت هندزفریمو در اوردمو اهنگ رور کیتی پری رو گذاشتم..معنی قشنگی داشت...

سپهر: کاش میدونست هر حرفی که میزنه عین خنجر توی قلبم فرو میره... خودم مقصر بودم... مقصر این همه سردی و بد اخلاقی اناهیته... ساعتو نگاه کردم... ۷ عصر... یاد حرفامون با جنیفر توی یک و نیم ساعت پیش افتادم... اون لحظه ای که اناهیته دویده بود و چمدونشو گذاشته بود... جنیفر بهم گفت که راهی که اناهیته دویده طرفش سمت خیابون (...). میره... قبل اینکه برم بهم گفت

- اون از شما متنفر شده اقا سپهر... دلشو به دست بیار... ولی نه با حرفای عاشقانه و اینا... اون مردای مغرور و جدی رو بیشتر قبول داره تا زن ذلیل و عاشق... که دایم میگه دوست دارم....

من گفته بودم

\_ ولی من که دوستش ندارم... من فقط میخوام مال من باشه لبخند معنا داری زده بود و خدا حافظی کرده بود... ناگهان احساس کردم چیزی رو شونم اومد... سرمو برگردوندم که دیدم سرشو روی شونم گذاشته و خواب رفته

اگه میدونست که سرش رو شونمه خودشو دار میزد! از حرفم خندم گرفت ولی خیلی زود ناراحت شرم... ببین چقدر از من متنفر بوده در این صورت... نگاهی به هندزفری که تو گوشاش بود انداختمو اروم در اوردم.. میخواستم بدونم قبلش چه اهنگی گوش داده... روی پلی زدم و اهنگ شروع شد... هر لحظه بیشتر اخمام توهم میرفتو دستام مشت میشد....

:

میگی نیستم قلبت خورده ترك // خب به درك

خب به درك

میگی نیستم موندی تنها و تك // خب به درك

خب به درك

خب به درك

انقدر به عكسم خيره شو تا دق كني // شبا تو بايد بعد از اين هق هق كني

من كه ازت گذشتمو رفتم رفيق // شايد بتوني عكسمو عاشق كني

هي اشك تمساح ميريزي كه چي بشه // شبو روزا بايد با هم يكي بشه البومو عكسامونو  
قيچي ميكنم // تمومه عكسامون بايد تكي بشه

ميگي نيستم قلبت خورده ترك // خب به درك

خب به درك

ميگي نيستم موندي تنها و تك // خب به درك

خب به درك

خب به درك

انقدر به عکسم خیره شو تا دق کنی // شباً تو باید بعد از این حق حق کنی

من که ازت گذشتمو رفتم رفیق // شاید بتونی عکسمو عاشق کنی

هی اشک تمساح میریزی که چی بشه // شبو روزا باید با هم یکی .... با حرص هندزفری رو در اوردم..وای خدا....نمیدونم چرا شدید حس میکردم که بهم ربط داره. لعنتی.... از حرص میلرزیدم..دلیلشو نمی دونستم ولی...سرمو طرف اناهیتا برگردوندم...سرش رو شونم بودو اروم خوابیده بود...به لباش نگاه کردم...مثل همیشه خوشگلو خوردنی...چیزی که ازش خیلی خوشم اومد این بود که حتی تو اینگیلیس حجاب داشته...چهره ی زیبایی داشت..با چشمای درشت که میتونست افسون کنه...چطور من تو بچگی اینقدر ازارش دادم؟ پوووف..واقعا شرمندم....نگاهی به اطراف کردم...دلم میخواست یه بوس کوچولو از لباش بگیرم....وقتی مطمئن شدم کسی نیست لبامو طرف لبش بردم تا خواستم ببوسم تلفن زنگ خورد...لعنت به خروس بی محل! زود جواب دادم تا اناهیتابیدار نشه...رادوین بود

\_الو سلام رادوین..صدای پر ذوق رادوین اومد

\_وای پسر نمی دونی چی شده تونستم رها دوست اناهیتا رو راضی کنم تا یه مدت با هم باشیم...تو چیکار کردی؟ دیدیش؟

اگه هرکس دیگه ای اناهیتا رو به اسم بگه دهنشو اسفالت میکنم ولی رادوینو نه..چون میشناسمش..

\_هیچی نگو رادوین اول که فرار کرد بعد کلی منو زد(یاد این افتادم که چقدر زود هیچی حس نکردم!)(نگاهی بهش انداخت \_بعد هرچی از دهنش در اومد بارم کرد...با حرفای نیش دارشم که....رادوین سکوت کرد...بعد گفت

\_حالا میخوای چیکار کنی؟





اناهیتا!!!! چمدون رو میکشیدم و به همراه این پسر سمت مامانم و سارا اینا رفتیم.. با دیدن من با خوشحالی دست تکون دادن.. به اطراف نگاه کردم... بالاخره برگشتم به ایران.. نگاهی به سپهر کردم که توی سکوت راه میرفت... بازی داره شروع میشه اقا سپهرررر..... سارا با خوشحالی طرف ما اومد

\_ اناهیتا!!!! داداش... خوش اومدید... الان باید ۲۲ سالش باشه ولی هنوز بچس.... پوفی کردم و بغلش کردم... سارا چشماشو بهم دوخت  
\_ اناهیتا؟ چرا این جوری شدی؟

\_ چجوری شدم مگه؟ عادییم... مثل قبل...

با ترس گفت

\_ انگار چشمات یخ زدن اناهیتا!! سرد سرد... سپهر سرشو برگردوندو بهم نگاه کردو اونم خشکش زد....

\_ اناهیتا جان !!!!..... خوش اومدی... سرمو برگردوندم و اروم توی اغوش مادرم اومدم...

\_ سلام مامان.. بعد به بغل بابا رفتم... وقتی امیر بغلم کرد گفت...

\_ سپهر که اذیت نکرد؟

سرمو به علامت نه تگون دادم... با بقیه فامیل هم سلام علیک کردم... ولی... خشک و سرد... جدی... صدای پچ پچ ها رو می شنیدم  
\_این اناهیست؟ این که یه کوه یخه

\_معلوم نیست چی شده هم زیباتر شده هم بد خلق و عصبی تر...

\_دیدى با خانوادش چطور رفتار کرد؟ انگار غریبن.... نگاه تیزی به سپهر انداختم.. مطمئناً حرفا ازارش میدہ... با خونسردى طرف ماشین پرشیا پدر مادرم رفتمو سارا اينا با ماشین جنسیس سپهر اومدن...

سلام بچه ها عکسى که کاور گذاشتم عکس ساراست... راستى يه سوال شما دلتون ميخواد که اناهیستا زود عاشقش شه يا دير؟ حقو به کدومشون میدید؟ به جز شخصیتای اصلی کدوم شخصیتو بیشتر دوست دارید؟ از اينا:

سارا.رها.طناز.ترلان.رادوین.امیر.مرسى از همراهیتون...

عمه دریا: خب اناهیستا جان اونجا چطور بود دانشگاه .مردم؟؟! سرمو تگون دادم

\_خوب بود.. کوتاه و مختصر... عمه ساحل گفت

\_معلومه که خوبه دریا جون! مگه میشه بهترین دانشگاه بد باشه.. خودتو هم کار اشتباهی کردى اینجا اومدى.....

فوضول....

\_نه من از کارى که کردم راضیم..نگاهى به اطراف کردم..خداروشکر عمه ساحل ساکت شدو حرف نزد.سارا اميرو روى یک مبل نشسته بودنو باهم حرف میزدن..سپهر سرش پایین بودو

مشغول اس ام اس دادن بود..مامان دایم قربون صدقم میرفت و من ساکت بودم...دلم  
میخواست برم بیرون...گفتم

\_مامان من میخوام برم بیرون یکم بگردم..نگاه ها به سمتم چرخید

\_اناهیتا یه ذره میموندی بعد میرفتی تازه نمی خوای به رها اینا سر بزنی؟دلتنگتن.

\_امروز نه مامان حوصلشو ندارم..\_باشه هرچور مایلی ..حاضر شدمو تا خواستم برم سپهر  
از جاش بلند شد

\_منم میام...با اخم خواستم چیزی بگم که نداشتو اوند بازومو کشید

\_خداحافظ همگی...بقیه هم خداحافظی کردنو منو دنبال خودش بیرون کشوند..بیرون که  
اومدیم بازومو دوباره کشیدو سمت ماشین برد...با اخم گفتم

\_هی داری چیکار میکنی؟

\_داریم با هم بیرون میریم...

\_باهم؟من نخوام با تو بیرون بیام کیو باید ببینم؟ها؟باخشم غرید

\_منو حالا سوار شو..برای این که لجشو در بیارم رفتم عقب نشستم..با حرص گفت \_کجا بیا  
جلو ببینم...با لج گفتم

\_نمیام

\_گفتم بیا جلو اناهیتا...

\_نهههههه... عین بچه ها لج کرده بودم... بازومو گرفت و به زور منو انداخت جلو.. فوری نشست و قفلو زد... عینک دودیشو گذاشتو با لبخند گفت

\_خب حالا کجا بریم مادمازل؟ با حرص اهی گفتمو چیزی نگفتم..

با لبخند گفت

\_من یه جای خوب سراغ دارم... اهانگو روشن کرد... اعه! این صدای خودش نیست؟ نگاهی بهش کردم که لبخند زده بود... پوفی کردم... نگاهی به اطراف کردم... چقدر عوض شده بود...

نمیدونم چقدر گذشته بود... زمان دستم نبود... چشمامو که باز کردم دیدم واستاد... نگاهی کردم... چه جای سرسبزی بود... نگاهی به رودی که رد میشد کردم... ناخود آگاه لبخند زدم... چقدر قشنگه... دست توی دست گرمی فرو رفت

\_بریم یه چیز بخوریم

\_گشتم نیس ول کن دستمو... سعی کردم دستمو در بیارم ک نداشتو فشارش داد... مارو سمت یه جا برد ۲۰ سیخ جیگر سفارش داد... چشمام درشت شد... خیلی زیاد بود

\_با اخم گفتم: این همه رو چیکار میخوای کنی من که نمیتونم بخورم..

\_کی گفت تو میخوری؟ مال خودمه... چشمامو روی هم فشار دادم تا نزنم لهش کنم... دیگه چیزی نگفتم... سیخارو که آوردن یه لقمه درست کردو سمت دهنم آورد... دهنمو بستم و سرمو اون وری کردم

\_این کارا یعنی چی اقا سپهرررر؟ نقشه ی جدیده؟ موفق باشی..همون موقع لقمه رو تو دهنم کرد....جیگره انقدر خوشمزه بود که دلم باز خواست...سپهر غم عجیبی تو نگاش بود

\_فراموش نکردی؟ نه؟ \_بمیرمم فراموش نمیکنم..چی فکر کردی؟ فکر کردی مثل قبلم؟ واقعا متوجه تغییر رفتار نشدی..

\_من اون موقع....

\_هرچی میخواستی باشی باش...به من چه..اخماش توهم بود...هه...ساده دلو باش..فکر کرده من گوشامو مخملی کردم...دوباره خر شم؟ تو خواب ببین...  
جیگرهارو تو سکوت خوردم...سوارماشین که شدیم راه افتاد...کمی که گذشت گفت

\_میریم خونه ی ترلان و همسرش راشا...طنازو نامزدش سهیل و رها و رادوین اونجان..توی کرج....پوفی کردم حالا باید تا کرج میرفتیم!! دو ساعتی گذشته بود که با صدای آرامی گفت

\_ اناهیتا و سپهر...با حرص گفتم

\_اسم منو با خودت نگو...پوزخندی زدو روشو طرفم کرد

\_چرا؟





\_\_یه هفتس....با وحشت از جام پریدم که سردردم نداشت....ناله کردم

\_\_اون پسر چی شد؟اونی که همراهم بود؟

پرستار جوری نگاهم کرد که خوشم نیومد

\_\_بگو دیگه!

\_\_اونم باتو آوردن..تاحالا سه تا عمل کرده....این عملی که زیرشه الان چهارمیشه....اهی کشیدم...من چیکار کردم؟داشتم خودمونو میکشتم...ببخش خدا

\_\_الان حالش چطوره؟

\_\_بستگی به این عملش داره...با ناله گفت \_اینجا قران دارید؟...با لبخند سرشو تکون داد قبل رفتن گفت

\_\_ما خانوادتونو پیدا کردیم...وقتی شخصی به نام امیر به گوشیتون زنگ میزد!

با بی حالی سرمو تکون دادم....

\_\_میخوای بیان دیدنت؟

\_\_نه حوصله ی هیچکسو ندارم...هیچکس....سرشو تکون دادو رفت....

بخشید کمه یه هفتس انفولانزا گرفتم اصلا نمیتونم خوب شدم زیاد میکنم

با نوازش هایی که روی موهام حس میکردم بیدار شدم... سرمو چرخوندم ..رها!!!رها با  
بغض گفت

\_بلاخره بیداری شدی؟ خیلی وقته منتظرم...به کمکش نشستم...گفتم

\_تو چرا اومدی؟

\_اومدم دوست بیرحمو ببینم! چی میشد تو این چهار سال یه حال از من میگرفتی؟ مگه  
بهترین دوست نبودم؟ مگه یه روح تو دوتا بدن نبودیم؟ اهی کشیدم

\_متاسفم....

\_نه من متاسفم...که باعث شدم توی اولین روزت در ایران راهی بیمارستان شی...اشکی از  
گوشه ی چشمش چکید اخمی ناخود آگاه کردم

\_نه این قضیه به تو ربطی نداره...من خودم اعصابم سپهر و خورد کردم و باعث تصادف  
شدم....بعد با لبخند محوی گفتم

\_دلم برات تنگ شده بود رها...یهو سپهر یادم افتاد...گفت \_سپهر چی شد؟ حالش چطوره؟

-عملش موفق بوده خدا روشکر...نفس راحتی کشیدم که از چشمش دور نبود

\_تو که ازش خوشت نمیومد چرا نفس راحت کشیدی بعد شنیدن خبر سلامتیش؟...هه چه فکرای میکنه باخودش..

\_دلت خوشه ها..چون من دعوا شروع کردم و اعصابش خرد کردم حواسش پرت شد زدیم ماشین جلویی...راستی سر نشینای اون ماشین کیا بودند؟

- یه بچه ی ۸ساله و یه بچه یه ۱ ساله و یه زن و شوهر که هردوشون بسترین....احساس نگرانی کردم

\_بچه هه الان کجاس؟کسیو دارن؟

\_نه متاسفانه الان تو نماز خونن...با نگرانی از جام پا شدم

\_اناهیتا!چیکار میکنی؟هی!!!به سرعت راه افتادم...رها دنبالم میومد....فوری سمت نماز خونه رفتم...یه دختر روی زمین نشسته بودو پشت به من بود..موهای بلند مشکیش دورش بودو باصدای زیبایی لالایی میخوند...صدای در اومد..رها رفته بود...اروم گفتم

\_دختر خانم؟سمت من که برگشت ماتش برد...بعد باذوق گفت

\_ خاله انا!!!!!! با خوشحالی طرفم دوید...نشستم و در اغوشش گرفتم...اون زیبا بود!همون بچه ی سرطانی که پول جراحیشو سپهر داد!دستم روی موهاش کشیدم...هنوز زیبا بود..دماغ قلمیش..چشمای درشت ابیش....مژه های بلند مشکیش.... بیارقلوه ای سرخش ..همون فرشته! همون دختر خوشگل بود!

- خوبی زیبا؟سرطانت چی شد؟

با ذوق کف دستاشو بهم زد....یادش بخیر من گفته بودم چه شانسی هم گونه ی برجسته و هم دوتا چال

\_عالی خاله انا!!با اون جراحی تومور کامل برداشته شد...خیلی مدیونم بهتون....به شما و اقا سپهر!اشکی از چشمم چکید...خیلی خوشحال بودم که حالش خوبه..که سالمه....خوشحالم که با وجود این که اون شخص سپهر بود ولی جون یه نفرو نجات داده بود...

\_خاله انا چرا گریه میکنی؟اشکمو پاک کردم ب زور لبخندی زدم

\_هیچی عزیزم...ببخشید...تصادف کار ما بود...منو عمو سپهر بهتون زدیم...خندید....

\_اشکال نداره خاله انا!تقصیر ما هم بود...ماشین بابا یهوواستاد و شما خوردید....لبخندی زدمو سفت در اغوشش گرفتم!انگار که یه چیز یادش اومد چون فوری گفت

\_خاله این داداشم برسامه...بدو یه بچه ی چند ماهه رو سمتم آورد..با احتیاط تو بغلم گرفتمش و انگشت کوچیکشو گرفتم...چشماش رو باز کرد.... \_همه میگن شبیه بابامه ولی



من میگم شبیه منه! از لحن طلبکارش خندم گرفت....چشمای درشت سیاه که حالا باز شده بود و با کنجکاوی نگاهم میکرد...دماغ کوچولو...لبای قلوه ای پسرونه...

\_داداشتم عین. خودت خوشگله...چشمکی زدم:

\_ولی تو خوشگل تری! با صدای بلند خندید که باعث شد برسامم بخنده! خیلی شیرین بود

\_زیبا تو این مدت پیش کی بودید؟ چیکار میکردید؟

\_توی اینجا چون هیچکدوم از فامیلامون ایران نیستن...پرستارو واسمون غذا میاوردن...اخمی کردم...چیکار باید میکردم؟ اها! روبه زیبا کردم

\_زیبا؟ تا وقتی که پدر و مادرت بهتر شن پیش من میمونی؟

سپهرچیزی نگفت....فقط نگاهم کرد...دستمو جلوی صورتش تکون دادم

\_هوی کجایی؟ نظرت چیه؟ بگم زیباوبرسام بیان خونت تا مامانشینا خوب شن؟ بالاخره به خودش اومد کشو قوسی به خودش داد

\_من از امروز مرخصم مشکلیم ندارم چون تا یه هفته خانوادش باید بستری باشن....لبخند شیطونی زدو ابروهاشو بالا انداخت

\_ولی من یه شرط دارم... اخمام توهم رفت که باعث شد لبخندش پررنگ تر شه...

\_چی؟

\_تو هم تو این یه هفته خونه ی من باشی...همچین از جام پریدم که لیوان اب پرتغال کامل روی لباسم خالی شد....ذلیل شی سپهررر...صدای قه قهش بالا رفت....چال هاشو که دیدم انگار ته دلم خالی شد...چقدر قشنگ...خیلی زود به خودم اومدم...و دوباره اخمی جایزگین اون لبخند محو کردم....باصدایی ک رگه های خنده توش بود گفت

\_خب؟ جواب من؟ با حرص گفتم

\_یه روز با دستای خودم خفت میکنم! دوباره صدای قه قهش بلند شد و ته دل من با خندش خالی تر....حیف که مجبور بودم...اگه به خاطر زیبا نبود.....

\*\*\*

-وای خاله انا اینجا چه بزرگه! اینو گفتو سفت برسامو تو بغلش فشرد...لبخندی به ذوقش زدم

\_این خونه یک هفته ی تمام در اختیار شماست....بعد با لبخند گفتم

\_اون خوشگل پسر و بده من! برسامو بهم داد...بوسیدمش که یهو صدای سپهر اومد: از مال شوهرت بذلو بخشش میکنی اناهیتا خانم؟...با حرص بهش نگاه کردم که چشمکی تحویلم داد و شروع کرد با زیبا سلام و علیک کردن.....برای اینکه راضی شون کنیم به ملاقاتشون رفتیم ....مادره زیاد موافق نبود ولی پدره خوشحال شد و گفت کی بهتر از اقای اریا؟ صدای برسام منو از فکر در آورد....داشت گریه میکرد....زیبا فوری گفت

\_فکر کنم خودشو خیس کرده! بو کردم و فهمیدم درسته....بعد از تمیز کردنش گفتم

\_خب زیبا تو ناهار چی میخوای؟ زیبا کمی فکر کرد و بعد با ذوق گفت

\_قرمه سبزی!!! خندیدمو سری تکون دادم..صدای آرام سپهر و شنیدم

\_چی میشه همیشه انقدر مهربون باشی؟ اخم کردم

\_همه چی.....فقط نگاه کرد....بعد رفت....توی سکوت غذا درست میکردم....زیبا گفت  
\_کمک میخوای خاله انا؟

\_نه عزیزم ممنون...همون موقع سپهر با گیتار اومد

\_خب اهنک درخواستی زیبا؟؟ زیبا با ذوق طرف سپهر دوید....

\_ تو بلدی گیتار بزنی؟ به منم یاد بده!

\_ چشم اگه شد چرا که نه! با خوشحالی گونه ی سپهرو بوسید

\_ ممنون!

\_ خب نگفتی از کی میخوای؟ چی میخوای؟

-سام بگی! ای جونم!

سپهر با لبخندی که چال هاشو به نمایش میذاشت گفت

\_عالیه

بعد شروع کرد به خوندن \_ ای جونم

قدمات رو چشمام بیا و مهمونم شو

گرمی خونم شو

ببین پریشونه دلم

بیا اروووووومممم کن

ای جونم

میخوام عطر تنت بپیچه تو خونم

تو که نیستی من یه سرگردون دیوونم

ای جونم بیا که داغووونم

ای جونم عمرم نفسم

عشقم تویی همه کسم

وای که چه خوشحالم

تورو دارم

ای جووونم

ای جونم

دلیل بودنم

عشقت مثل خون تو تنم

وای ک چه خوشحالم

ترودارم ای جونم

ای جونم

خزونم بی تو ابر پره بارونم

بیا جونم

بیا که قدر بودن تو میدونم

میدونی

اگه بگی که میمونی

منو به هرچی میخوام میرسونی

تو که جونی

بیا بگو که میمونیییییی

ای جونم

عمرم نفسم

عشقم تویی همه کسم

وای که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم

ای جونم دلیل بودنم

عشقت مثل خون تو تنم

وای که چه خوشحالم

ترودارم

ای جونم

ای جونم من این حس قشنگو به تو میدونم

میدونم تا دنیا باشه عاشق تو میمونم

میدونم

میمونمممممم

ای جونم عمرم نفسم

عشقم

تویی همه کسم

وای که چه خوشحالم

ترودارم

ای جونممممم

ای جونم دلیل بودنم  
عشقت مثل خون تو تنم  
وای ک چه خوشحالم  
ترودارم  
ای جونمممممممممممممممممممممممممممممممممم دست زد

\_وایییی عمو سپهر عالی بود!!! چه صدایی دارید! خوشبحال خاله انا که میتونه هر وقت که  
خواست صداتونو بشنوه!! ناخوداگاه پوزخندی زدم که از چشم سپهر دور نمود... دوباره  
خودمو با درست کردن غذا مشغول کردم..... سپهر با لبخند شیطننت باری خم شدو گفت

\_قابل بانو رو نداشت... تو ام هر وقت خواستی برات اهنگ میخونم... زیبا لبخندی زدو  
نمیدونم چی در گوش سپهر گفت که قه قه اش بلند شد! با صدای بلندی میخندیدو میگفت

\_امان از دست تو زیبا!!!!....

کنجکاو شده بودم بدونم چی میگن ولی توجه ای نکردم و مشغول شدم....

\*\*\*\*

\_مرسی خاله انا محشر بود!! دمتون گرم! خندم گرفت.... بچه چه حرفای گنده ای میزد! با  
لبخند گفتم

\_نوش جونت.... سپهر که دستش رو شکمش بود با لبخند گفت

\_مرسی اناهیتا خیلی خوش مزه بود...به سردی گفتم

\_ممنون..وقتی مطمئن شدم خوردنو سیر شدن مشغول جمع کردن میز شدم....زیبا

\_خاله اناهیتا کمک نمیخوای؟ناخوداگاه به سپهر نگاه کردم که روی کاناپه لم داده و بودو با کنترل هی شبکه عوض میکرد....

\_نه عزیزم مرسی!...لبو لوچشو اویزوون کردو گفت

\_باشه!.....خنده ای کردم...بین برای یه کمک کردن قیافشو چطور

میکنه! بعد جمع و جور کردن ظرفا از اشپزخونه بیرون اومدم ...سپهر تلوزیونو خاموش کرده بودو خواب بود....تصمیم گرفتم به اتاقی که به زیباداده بودم برم...برسام نبودو حدس زدم پیش ابجیش باشه...

به سمت اتاقی که به زیبا داده بودیم رفتم....یک اتاق بزرگ در طبقه های بالا....از پله ها بالا رفتم...صدای ریز نم نم بارون میومد....حیف که حوصلش رو نداشتم وگرنه میرفتم قدم بزنم..به سمت اتاق رسیدم...راهرو تاریک بود....یک چراغ پیدا کردم روشن کردم...به سمت در قهوه ای رنگ رفتمو در زدم....صدای زیبا اومد

\_بیاید تو....لبخندی زدمو داخل رفتم....یک تخت دو نفره با لحاف و پتوی ابی نفتی ..که حالا برسام کوچولو روش خواب بود....قفسه ی کتاب...یه فرش قرمزو سیاه...دیوار های ابی ....فضا به نظرم دلگیر اومد....البته زیبا خودش این اتاق رو انتخاب کرده بود...زیبا پشت



پنجره ایستاده بودو به باران نگاه میکرد....موهای مشکیش دورش ریخته بود...انگار به کلی  
یادش رفته بود که الان در زدن!...صداش کردم

\_زیبا؟ چیزی شده؟!

زیبا سمتم برگشت....احساس کردم ترس خاصی توی چشم های آبیسه!...زیبا روی تخت  
نشست....سرش رو پایین انداخته بودو با موهای حالت دارش بازی میکرد....از سکوتش  
خوشم نیومد! حس خوبی بهم نمیداد...-زیبا!!!!!!سرشو بالا آوردو چشم هاشو بهم دوخت

\_خاله انا....من....میتروسم!!!!با گیجی گفتم

\_چی برای چی میترسی؟!کنارش روی تخت نشستم...برسام همچنان خواب بود... توی خونه  
راحت نیستی؟احساس غریبی میکنی؟دلتنگی؟یا؟؟!....تا خواستم ادامه بدم وسط حرفم  
پرید....

-نه خاله انا...فقط....با کنجکاوی خودمو جلو کشیدم

\_فقط؟!نفس عمیقی کشید....

\_خاله انا احساس میکنم اتفاق بدی میخواد بیفته...چه اتفاقی نمیدونم...نفسمو بیرون دادم  
و با مهربانی دستش رو فشردم

\_ عزیزم این حسا طبیعیه ... تو باید سعی کنی این حسا رو از خودت دور کنی نه اینکه پروبال بدی! همون موقع رعدو برق وحشتناکی زدو صدای جیغ زیبا بلند شد... با صدای جیغ زیبا برسام از خواب پریدو شروع به گریه کرد... زیبا دستش روی قلبش بودو نفس نفس میزد... برسام برداشتمو مشغول اروم کردنش شدم.... در همون حال گفتم

\_ زیبا؟ تو حالت خوبه؟ چیزی نیاز نداری؟ سرشو به علامت نه تکون داد.... در با شدت باز شدو سپهر وارد شد... نگرانی توی چشماش موج میزد با ترس گفت \_ چی شده؟ چرا جیغ زدی؟ اتفاقی افتاده؟ زیبا دستش رو از رو قلبش برداشت

\_ نه عمو هیچی نیست.... از رعد. و برق ترسیدم.... سپهر نفسشو بیرون داد...

\_ پوووف ترسوندی منو! بعد چند لحظه همه ساکت بودیم... انگار هرکی تو لاک خودش بود... بالاخره صدای زیبا اومد

\_ میشه همه باهم توی هال بخوابیم؟ چشمام از تعجب درشت شد... با تعجب گفتم \_ زیبا... ما چیکارررر کنیم؟ همه تو هال!!!! زیبا سرشو پایین انداخت

\_ اخه راستش من خیلی احساس ترس میکنم ...همش فکر میکنم اتفاق بدی میخواد بیفته.... اینجوری راحت ترمو ترسم کمتر میشه! از شدت تعجب نمیتونستم حرف بزنم... فقط مات ب زیب نگاه میکردم! صدای سپهر منو به خودم آورد

\_ اشکالی نداره بریم تو هال بخوابیم... بعد چشمکی به من زد و لبخند شیطنت باری روی لبش نشست.... اخمامو توهم کردم... بالاخره گفتم

\_\_باشه زیبا منم میام توهاال ولی به یه شرط! با تعجب گفت

\_\_چه شرطی؟

\_\_این که من پیش شوقاژ بخوابم برسام پیشم تو هم پیش برسام و اون ور سپهر.... با خوشحالی دستاش رو بهم زد

\_\_واییییی عالییه! سپهر پوزخندی زدو وقتی داشت از کنارم رد میشد گفت

\_\_یکی طلبت خانم ریاحیییییییی! بعد دور شد....

\*\*\*\*

دستامو زیر سرم گذاشتمو به سقف خیره شدم...به برسام نگاه ا کردم که کنارم خواب بود....هم زیبا خواب بودو هم سپهر...به سپهر نگاه کردم....چه بازوهایی! خیلی زود به خودم اومدم و نگامو گرفتم...با خودم گفتم \_خوشبحال زنش به تو چه؟ولی دست خودم نبود...هی نگاهم سمت بدنش میرفت...اون پتو رو کاملاً از خودش دور کرده بود....ولی من پتورو دور خودم پیچیده بودمو باز حس سرما میکردم....سرمایی بودن این چیزهارو هم داشت...دوتا لباس روی هم پوشیده بودمو که هردو استین بلند بودن و رویی ابی بود.....یک کلاه هم روی سرم بود...با شلوار مخمل ابی...ناخود آگاه ذهنم سمت این رفت که سپهر متولد چه ماهیه؟خیلی زود یادم اومد.....۷ بهمن...زیبا وقتی چهار سال پیش ازش پرسیده بودم گفته بود مهرماهیه!...البته معلوم بود چون من هیچ دختر مهر ماهیه

زشتی ندیده بودم! یادش بخیر...رها بهمنی بود....ترلان اسفندی و طناز تیر ماهی....چقدر  
سر این مسایل باهم بحث میکردیم! من که همیشه به اذر ماهی بودن خودم افتخار  
کردم....امیر ابانی بودو سارا اردیبهشتی...و دشمن خونیۀ من فروردینی....اریانا!اون  
عوضی.....جنیفر هم به فارسی خردادی بود...نمیدونم چقدر به این چیزا فکر کردم که خوابم  
برد.....

برج ها میریختن....زمین ترک برداشتو نصف شد....ساختمان ها خراب میشدن....مردم جیغ  
میزدنو فرار میکردن....

\_زلزله!!!زلزله!!!!....من هم همراه جمعیت میدویدم....تا این که دیدم مردم دور یکی جمع  
شدن...کسی که یه ساختمون روش افتاده بود....مردم رو کنار زدم...با دیدن شخص غرق  
در خون فقط جیغ زدم....سپهر خونی روی زمین افتاده بود....انقدر جیغ زدم که صدام  
گرفت.....

\_خاله انا خاله انا بیدار شید دارید خواب میبینید.....

\_اناهیتا بیدار شو فقط کابوسه....بالاخره چشمامو باز کردموا ناله ای کردم...سپهر اب قندو  
نزدیک دهنم کرد...نالیدم

\_نمی خوررررم دورش کن.....

\_لج نکن انا....پاشو بخور تا به زور توی دهنِت نریختم....زیبا با ترس نگاهم کرد.....برسام  
توی بغل زیبا بودو زیبا سعی میکرد ارومش کنه....گفتم



\_ زیبا برو پیش خاله انا.... اناهیتا با بچه ها برید زیر اون میز چوبی...\_

زیبا با گریه گفت

\_ ولی عمو سپهر پس شما چی؟ سپهر دستش رو روی سرش کشید \_ من مراقبم شما  
برید.... نگاهی به من انداخت

\_ مراقب خودتون باش.... سرمو با ترس تکون دادمو اروم گفتم

\_ تو هم همین طور.... مجسمه ی چوبی فانتزیی افتادو جلوی پام شکست.... سپهر دادزد

\_ چرا اون جا موندی بدوووو.... زیبا به پیرهنم چنگ زد.... در حالی که برسام بغلم بودو زیبا  
پیشم سمت میز چوبی رفتم و زیرش قرار گرفتیم.... از اون جا سپهر میدیدم که یه چماق  
برداشت... با اون به شدت به در ضربه میزد

\_ خاله انا؟ ما میمیریم؟

صدای معصومانه ی زیبا دلمو به درد آورد... درحالی که برسامو تکون میدادمو سعی میکردم  
ارومش کنم گفتم

\_ نه عزیزم معلومه که نه....

\_ولی هر وقت زلزله میاد کلی ادم میمیرن! \_ ما نمیمیریم زیبا! این حرفارو نزن...صدای سپهر اومد

\_بیاید باز شد در! با خوشحالی دست زیبا رو گرفتم

\_بریم زیبا

سرش رو تکون داد و همراهم اومد....با سپهر از اون خونه که دیگه خرابه شده بود زدیم بیرون....بچه ها جیغ میکشیدن و پدر مادرشونو صدا میکردن....پدر و مادر دنبال بچه و همسرشون میگشتن...یه شیر تو شیری بود ....زیبا همچنان اشک میریخت...برسامو توی اغوشم فشردم...این زلزله شدید ترین زلزله ای بود که تا حالا دیده بودم.....رو به سپهر کردم

\_سپهر؟ حالا چیکار کنیم؟ روشو به سمت برگردوند...با گیجی گفت

\_نمیدونم...حرصم گرفت

\_یعنی چی نمیدونم؟!!!!پس ما چیکار کنیم؟ به خودم و زیبا که دست سپهرو گرفته بود و برسام بغلم اشاره کردم...اخماشو تو هم کرد

\_حرف زدنتو درست کن خانم زبون دراز...بهتره بریم یه جای امن...زیبا که تا اون موقع ساکت بود با ترس گفت

\_عمو خاله انا ترو خدا دعوا نکنید یه جا پیدا میشه دیگه...فقط دعوا نکنید....

چشمام از تعجب درشت شد...

\_زیبا جان ما دعوا نمیکنیم فقط داریم... با اومدن صدای گریه ی بچه ای حرفمو خوردم...یه  
پسر بچه ی سه و چهار ساله...گریه میکردو مامانشونو صدا میکرد...نمیدونم چرا دلم نیومد  
همین جور ولش کنم...به سمتش رفتم...لباساش پاره شده بود و خاکی بود...دستم رو روی  
شونش گذاشتم...سرشو برگردوند...چشمای قهوه ای تیره...بینی معمولی و لبای  
معمولی...موهای فر فری مشکی...

\_عزیزم؟ چیزی شده؟ اخمی کرد...

\_مامانم گفته با غریبه ها حرف نزنم! بعد انگار که یه چیز یادش اومده باشه دوباره داد زد

\_مامان!!! مامان!!!

\_ما میخوایم کمکت کنیم اقا پسر! به سمت سپهر که این حرفو زده بود برگشتم....روبه پسر  
گفتم

\_اره عزیزم حالا بگو آخرین بار کجا بود مامانت؟ به کمی اون ور تر اشاره کرد....نگاهی به  
اوار کردم ...حس خوبی بهم دست نداد...صدای سپهر اومد

\_شما برید یه جای امن من با این پسر مامانشو پیدا میکنیم...سمت پسر برگشتمو گفتم



\_ اقا پسر اسمت چیه؟

\_ امیرحسام...نگاهی به سپهر کردم که به ما نگاه میکرد

\_ باشه با این اقا برو...خدانگهدارت...سرشو تکون دادو با سپهر رفت....

با گیجی به مردمی که به هم تنه میزدنو به هر طرف فرار میکردن نگاه میکردم....به سپهر که با اون پسر هر لحظه دورتر میشد...

\_ خاله انا! خاله انا! ترو خدا بیاید از اینجا بریم...خاله انا!!!!!!

گیج شده بودم...نمیدونم چرا ولی احساس گیجی میکردم...چیکار کنم؟ برسام و زیبا در خطر بودن...بالاخره به خودم اومدم ....

\_ زیبا! دنبالم بیا...زیبا سرشو تکون داد و دنبالم اومد...برسام توی بغلم بودو دست زیبارم گرفته بودم...

-برادرا خواهرها بیاید اینجا...باید از این قسمت شهر بریم...برگشتم...مردی که لباسای هلال احمر و پوشیده بود مارو با بلند گو صدا میکردو میگفت سوار ماشینا و اتوبوسا شیم...بیشتر مردم سمت اتوبوسا میدویدن...

\_ خواهرم چرا با دوتا بچه همینجا واستادی؟ برو سوار اتوبوسا شو...سرمو برگردوندم...همون مرد بود...چشمای عسلی و بینی متوسط و لبای متوسط و ته ریش...خیلی زود یاد سپهر افتادم

\_نمیشه! همسرم اونوره! به اون سمت اشاره کردم.. همسرم؟ من به سپهر همسرم گفتم؟ بیخیال اون شدم... چقدر چهرش اشنا بود... چرا هرچی نگاه میکردم یادم نمیومد؟

-خیلی خب بیاید بریم اونور همسر شمارم بیاریم.. باشه؟ خواهرم حالتون خوبه؟ با گیجی سرمو تکیون دادم... تا خواستیم بریم دیدیم سپهرو امیرحسام با یه زن که صورت و دستاش زخم بود دارن اینور میان... رو به مرد گفتم

\_نمیخواد بریم دارن میان... یهو یاد زیبا و برسام افتادم.. زیبا همچنان دستمو گرفته بودو با وحشت به اطراف نگاه میکرد

\_زیبا حالت خوبه؟ زیبا که صداش میلرزید با ترس گفت

\_ارررره!! یکهو متوجه شدم که برسام نیست... با وحشت گفتم

\_برسام! برسام!

وای خدا برسام کجاست؟ به اینور اون ور نگاه کردم... یا خدا برسام!

\_خانم دنبال این میگردید؟ سرم رو برگردوندم و با دیدن برسام توی بغل اون مرد اشنا نفس راحتی کشیدم

\_وای ممنون اقا... سرشو تکیون دادو بچه رو دستم داد... سپهر نزدیک شد و روبه من گفت

\_بهتره بریم سوار اتوبوسا شیم...سرمو تکون دادم...روبه مرد گفتم

\_اقا شما نمیايد؟ درحالی که خستگی ازش مبارید گفت

\_چرا الان باید ببینیم کس دیگه ای مونده یا نه شما برید...

\_باشه ممنون!

\_وظیفه بود حالا برید...با سپهر و زیبا و برسام سوار اتوبوسا شدیم...روی صندلی که نشستیم یهو یاد خانوادم افتادم

\_زلزله توی کدوم شهرها بوده؟ زیبا که تاحالا ساکت بود با کنجکاوی گفت

-خاله انا راست میگه! زلزله توی کدوم ناحیه ها بود؟نگاهی ب ه سپهر که کنارم بود انداختم...لباساش خونی و خاکی بود...ناگهان متوجه زخم کنار لبش شدم...خواستم چیزی بگم که بیخیال شدم...اتوبوس هنوز راه نیفتاده بود....

-خیلی عجیبه ..اونجور که میگن فقط توی این منطقه زلزله اومده...اون ۷ ریشتری!!!

۷ ریشتر!!! چطور من متوجه این شدت نشده بودم..البته اون جور که من گیج میزدم...نگاهی به اطراف کردم...ادمایی خونی و مجروح که هلال احمریا بهشون میرسیدن...بچه های کوچک گریان...نگاهی به لباسام کردم..لباسام از لحاظ حجاب مشکلی

نداشتن... فقط کلاهم مشکل داشت... روسری خاکی و کثیف سیاه رنگی به طرفم گرفته شد... با تعجب سرمو بالا اوردمو به سپهر نگاه کردم

\_بگیر.... موهاش تمام بیرون! وقتی از خونه بیرون میومدیم از رو مبیل برداشتم... حوصله ی لجبازی نداشتم... گرفتمو عوضش. کردم.. نگاهم که به زخمش افتاد دلم سوخت.. کمی از لباس زیریمو که استین بلندم بود به زور کندم... نگاه سپهر متعجب شد  
\_ اناهیتا چیکار داری میکنی؟..... توجه ای نکردم...

- اناهیتاااا.... پارچه رو طرفش گرفتمو گفتم

- بیا! با تعجب نگاه کرد... اخمامو توهم کردم

- فکر نکن خیلی دوست دارم و نگرانتم! فقط دلم نیومد همین!.. بعد پارچه رو دستش دادم... دوباره نگاهم کرد

- کنار لبش زخمه.... برای اونجاست.... دیگه چیزی نگفتمو نگاهمو سمت مردم گرفتم..... جا خیلی تنگ بودو بیشترتو زمین نشسته بودن.... عجیب بود که برسام با این همه اهو ناله خواب بود! زیبا هم روی پاهای سپهر نشسته بودو خودشو سفت به سپهر چسبونده بود.... زمین تکون شدیدی خورد.... یکی از اون ور داد زد

\_ واینستا! بروووو... ماشین روشن شد... یک لحظه از پنجره نگاهم به بیرون افتاد... دیدم که اون مرد آشنا طرف ماشین رفت و سوار شد... خیالم راحت شد.... تا خواستم نفس راحتی

بکشم یک درخت بزرگ روی ماشینشون افتاد.... ماتم برد.... پنجره رو پایین دادم.... صدا ها رو شنیدم که میگفتن....

\_مردن! ولشون کنید.... ماشین دقیقا کنار ما بودو اونا داد میزدن...

\_یعنی چی؟ یعنی همین جور ولشون کنیم!!!! اتوبوس کمی دور شد.... دیگه نتونستم ادامشو بشنوم.. هلیکوپتر ها اومده بودن... مارو از اتوبوس پیاده کردن سوار هلی کوپتر های کمکی هلال احمر کنن.. یعنی چی مردن!!!! مگه میشه!!! دست خودم نبود... بدون توجه به صدا کردن های سپهر سمت ماشین اونا رفتم... ماشینی که خوردو خاکشیر شده بود... جنازه ی اشناهی رو بیرون کشیدن... ناگهان صداهایی توی گوشم پیچید....

(امیر علی! امیر علی! بازم حسین بستنی هامو گرفت!! ترو خدا بستنی هامو پس بگیر.... امیر علی که با وجود اینکه اون موقع فقط ۹ سالش بودو چهار سال ازم بزرگ تر رفت با اون قلدر دعوا کرد... کلی کتک خورد و اخر بستنی های له شده رو برام آورد!... چقدر خندیدیم.... چقدر با لذت خوردیمشون.... اون پسر دوست داشتنی که بعد کوچمون از اون خونه دیگه ندیدیمشون!....) امیر علی!! اره او پسر هلال احمری امیرعلی بود! همون که جونش رو برای هموطناش به خطر انداخت.... دیگه دووم نیاوردم... نشستم و بلند زدم زیر گریه!!!! جنازه ی امیرعلی رو از ماشین در میاوردن.... خدایا چرا؟ چرا اون جوانمرد؟ چرا اون پسر عالی و مهربون؟ چرا اون پسری که بی هیچ چشم داشتی به همه کمک میکرد؟ اونی که با وجود ثروتمند بودن برخلاف سپهر هیچ وقت پزش رو نداد و همیشه هوای همه رو داشت!!!! اون پسری که بچگی به خاطر من با یه قلدر دعوا کرد تا فقط من خوشحال شم! خدا حکمتت رو شکر واقعا!!!! خدا اون حقش نبود.... روبه اسمون داد زدم

\_خدا!!!!!! حقش نبود!!!! به خدا حقش نبوددددد!!!!... ریزش بارون رو روی سرم حس کردم... رعدو برقی زد.... زلزله هنوز حس میشد.... زمین لرزه ها.... اسمون تاریک بیشتر از این تاریک شد... ماه پشت ابرها پنهون شد.... قطرات بارون روی صورتتم میچکید و انگار میخواست خاک لباس هامو پاک کنه!!!! اشکام با قطرات بارون که من همیشه بچگی بهش گریه ی خدا میگفتم مخلوط شد.... اروم گفتم....

\_زندش کن خدا!! اون حقش مرگ نیست...اون فقط ۲۷ سالشه...همسن سپهره!!!!نمیدونم چرا اون لحظه سپهر یادم افتاده بود...بارون میبارید و زمین لرزه کمتر شده بودنمیدونم چقدر گذشته بودم...بی توجه به ازدحام جمعیت همین طور اونجا مات بود که صداهایی منو سرشار از خوشحالی کرد... \_نمرده!!!نمرده!!!هنوز زندس..بیاردیش بیرون....خدایا شکرت...خدایا شکرررت!!!!پاشدم و سمتش رفتم که سر گیجم نداشت....داشتم میفتادم که دستایی پشتم حلقه شد...

\_اناهیتا!!!!اینجا چیکار میکنی !!!!بیا بریم تا هلی کوپتر نرفته....حرف نمیتونستم بزنم....انگار خودش فهمید چون منو توی اغوشش گرفتو سمت هلی کوپتر برد....یه لحظه ترسیدم که نکنه اشکامو دیده....ولی وقتی دست به صورت خاکیم کشیدم فهمیدم چیزی نفهمیده و نفس راحتی کشیدم....امیر علی زنده بودو این حالو بهتر میکرد...

با خستگی دست و صورتمو شستم و بعد که به اتاق اومدم خودمو روی تخت رها کردم....از موقع ای که سوار هلیکوپتر شدم فقط داشتم با کمک هلال احمریا به وضع مریضا رسیدگی میکردم...اونایه نفر کم داشتن و وقتی فهمیدن من کلاسای هلال احمری رو رفتم گفتن کمکشون کنن منم خوشحال از این موضوعه زنده بودن امیرعلی با کمال میل قبول کردم...اون زلزله که فقط توی اون منطقه شمال نشین شهر همون ثروتمندا اتفاق افتاده بود ۶ کشته و ۱۱۰ زخمی داشت و ۵۶ نفر هم توی کما به سر میبردن....بعد از این که از اون منطقه کلا دور شدیم به دلیل خطری که بود به یه شهر دیگه اوردنمون...که البته فهمیدم سپهر اینجا هم خونه داره!!وضع پدر و مادرم و اقوام و بقیه خوبه چون ویلای سپهر و همین طور بیمارستان پدر مادر زیبا اینا یه شهر دیگه بود...به بیمارستان هم چون بیرون شهر بود چیزی نشده بود...امیر علی فهمیدم الان بیمارستانه و حالش خوبه...خداروشکر اون پشت بوده و درخت روی کاپوت ماشین افتاده بوده....یاد زیبا اینا افتادم..زیبا توی اتاق با برسامه و سپهر هم.....در اتاق باز شد...روی تخت نیم خیز شدم



\_به...تو...چههههه!!!!!! حرصش گرفت...با همون حرص محکم لاله ی گوشمو بوسید....حالم  
یه جوری شد ولی بی توجه گفتم

\_به من دست نزن ولمممممم کن....از صدای بلندم ترسید....

\_چی میخوای از جونم؟ مگه نقشتو عملی نکردی؟ مگه غرورمو نشکوندی؟ مگه انتقامتو با  
اریانا نگرفتی؟ پس چی میخوایی دیگههههه....کلافه نفس نفس میزد....

\_بابا بسته دیگه....کم تو بچگی ازارم دادی ..؟؟کم با عمو حامد مسخرم میکردی؟ اونم به  
خاطر چیزی که من باعثش نبودم؟ صدام بلند تر شد...

\_اخه ظاهر کی دست خودش بوده که مال من دست خودش باشههه..؟!..تو فکر کردی  
دماغم و من خودم انتخاب کرده بودم؟؟؟...چقدر به خاطر کارات اعتماد به نفسمو پایین  
آوردی...منو سفت تر توی اغوشش گرفتو اروم نوازش کرد...از کمر تا سرم رو نوازش  
کرد...گرمای دستش با دقت از نواحی کمر به بالاتر میرفت...احساس کردم عصبانیت کمتر  
شد...ولی توجه ای نکردم و گفتم

\_برو بیرون سپهر....تو همون سپهری...ولی من اون اناهیتم نیستم...دیگه هم نمیشم....منو  
از اغوش خودش در آوردو بیرون رفت...همین که صدای در اومد اشکام روان شد...سرمو به  
بالش فشار دادم و همه ی خاطرات بچگی یادم اومد:

\_یعنی چی عمه؟ سپهر منو هل داد منم هلش دادم..من که کار بدی نکردم!!



\_نه تو هم نباید هل میدادی برو ازش معذرت خواهی کن...رو به مامان کردم

\_مامان! من باید معذرت خواهی کنم؟ ولی اون اول کرد!!

\_نه تو باید معذرت خواهی کنی نه اون...ناخود آگاه داد زدم

\_لعنتیییییی!!! همیشه به خاطر تو من سرزنش میشدم...این انصاف نبود....به خدا انصاف نبود....خیلی زود یاد جنیفر افتادم...تلفنو برداشتم...کلی تماس داشتم ولی توجه نکردم..شماره ی جنیفر و گرفتم....باید باهاش حرف میزدم...

\*\*\*

نگاهی به سارا انداختم و گفتم

-چقدر خوبه که عروسی رو جلو انداختید ولی این که انداختید دقیق دو روز بعد یه ذره...نگاهی بهشون کردم که با کنجکاوی منو نگاه میکردند

\_ناجوره! میدونید...مشکل من اینکه چرا اینقدر زود؟ بعد اون دعوام با سپهر اتفاق خاصی نیفتاد...الان زیبا و برسام پیش پدرمادرشون هستن..قراره سه چهار ساعت بعد بریم دنبالشون.....سری برای افکار خودم تکون دادم..امیر گفت

\_ اناهیتا تو که میدونی من صبر ندارم... با شیطنت نگاهی به سارا کرد که سارا سرخ شد... سرمو پایین انداختمو ریز خندیدم... خدا روشکر که سپهر نبودو من راحت بودم... حوصلشو نداشتم...

مامان- اناهیتا جان اینا ۴ سال نامزد بودن حالا نباید ازدواج کنن؟ به هر حال صبرم حدی داره! عمه دریا تایید میکنه

\_ درسته سپهرم موافقه! سرمو بالا اوردم

\_ باشه.. پس من از امروز برم دنبال خرید... مامان لبخندی میزنه و میگه

\_ باشه وقت ارایشگاهتم گرفتم.... سرمو تکون دادم

\_ خب حالا من برم خرید... سارا وسط حرفم میپره

\_ نه واستا انا سپهر نیم ساعت بعد میاد... تا خواستم مخالفت کنم امیر گفت

\_ نه نیار اناهیتا اینجوری خیلی بهتره... پوفی کردم و قبول کردم...

سپهر: نگاهی به رادوین که متفکر نگاهم میکرد کردم و گفتم

\_اینجوری جواب نمیده رادوین... تو بهم گفتی باهاش سازش کن خوب رفتار کن ولی هیچ تاثیری نداشته! رادوین پوفی کرد و گفت

\_حالا میخوای چیکار کنی سپهر؟ وقتش بود... وقتش بود که نقشمو بگم..

\_رادوین میخوام پای یه دختر دیگه رو بیارم وسط... رادوین با وحشت از جاش پرید

\_یعنی چی سپهر! چه ربطی داره!؟؟ با بی تفاوتی شونه هامو بالا انداختم

\_میخوام رفتارمو باهاش سرد کنم... والبتّه یه دختر دیگه به عنوان دوست دختر همراهم بیارم... رادوین با حرص غرید

\_تو همیشه در حال گند زدن! اون یه دختر زخم خورده... منتظر کوچکترین بهانه‌س تا حالتو بگیره... اون وخ تو میخوای...

\_من از روش تو خسته شدم رادوین.. من نمیتونم خوب رفتار کنم باهاش.. وقتی که فکر میکنم منو نمیخواد... اهی کشیدم... یا د یه هفته ی پیش افتادم:

\_اون از من متنفره... فقط به خاطر بچگی! رادوین پوفی کرد... بالاخره سکوتشو شکست

\_من کی حریف زبون و کارات شدم که حالا بشم؟ فقط بگو اون دختر کیه؟ ناگهان با وحشت گفت

\_اریانا که نیست!؟؟ خندم گرفت

\_حالت خوبه رادوین؟ اون عوضی رو میخوام چیکار کنم؟ نه... اون نیست... با اخم گفت

\_سپهر مسخره کردی منو؟ بگو دیگه..... کمی مکث کردم و گفتم

\_مهدیس کلانتری... پرستار بچس... رادوین به خنده افتاد

\_پرستار؟ پرستار بچه؟ حالت خوبه؟... لبخند شیطننت امیزی زدم... سمت تلفن رفتمو به منشی گفتم بگه مهدیس بیاد تو.. مهدیس که اومد تو چشمای رادوین درشت شد و مات نگاه کرد! اما خیلی زود به حالت اول برگشت... حقم میدادم شوک زده شه... مهدیس دختر خیلی زیبایی بود.. هرچند به پای اناهیتهای من نمیرسید... مطمئنم به نظر رادوین هم اون از رهاس زیبا تر نیست... زیر نظر گرفتمش

\_چشم های ابی درشت.. موهای مشکی حالت دار... بینی قلمی... لبای قلوه ای سرخو قد بلند و خوش اندام... از لحاظ ظاهر خیلی شبیه زیبا بود... انگار که زیبا بزرگ شده باشه یا مهدیس کوچیک... با صدای پر عشوه اش گفت

\_سلام آقای اریا و آقای فروزان...رادوین به تکون دادن سر اکتفا کرد و با نگاهی از من پرسید اینو از کجا اوردم؟!در حالی که از حالت رادوین خندم گرفته بود به سلام دختره جواب دادمو روبه سپهر گفتم

\_حالا ما میخوایم بریم دنبال اناهیتا که با هم بریم خرید...چشمای رادوین درشت تر شد!روبهش گفتم

\_فعلا...بعد به همراهش راه افتادم...(ممنون از همراهیتون لایکو نظر فراموش نشه عکس کاور هم عکس مهدیسه)

اناهیتا:بیرون واستاده بودمو منتظر این پسره سپهر بودم..با حرص نگاهی به ساعت کردم...لعنتی!پس کجاست؟یکمی دیگه پیش در راه رفتم که بعد حوصلم سر رفت...خواستم زنگ بزنم به رها که باهم بریم بیرون که ماشین مازراتیش کنارم ایستاد...شیشه ها دودی بودو نمیتونستم ببینمش...عجیب هوس کرده بودم یه لگد محکم به در بزنم ک بیخیال شدم...تا خواستم جلو سوار شم صدای سردی گفت

\_برو عقب...صدای سرد سپهر ریشه ای به جونم انداخت...بعد چهار سال این اولین بار بود که انقدر سرد حرف میزد...با حرص سری برای افکارم تکون دادمو سوار شدم...تا سوار شدم عطر زنونه ای رو حس کردم...اومی کردم...سپهر عطر زنونه میزد؟!سرمو بالا اوردمو تا خواستم چیزی بگم دست دخترونه ظریفی رو روبه روم دیدم...سرمو کامل بالا اوردمو با دیدن دختر بسیار زیبای روبه روم ماتم برد...با گیجی نگاهی کردم که انگار خودش درک کردو گفت

\_عزیزم من مهدیس کلانتری هستم پرستار بچه ها تا یه هفته...افتخارشنایی با کی رو دارم؟بالاخره به خودم اومدم

\_ اناهیتا... اناهیتا ریاحی... دستم رو تو دستش گذاشتمو فشردم...

\_ دختر خوشگلی هستی خوشحالم از اشنایی باهات... میخواستم بگم از تو زیباتر؟ که بیخیال شدم... سپهر تموم مدت یه نگاه هم به ما ننذاخت... و البته دروغ چرا؟! این مسعله منو تا ته میسوزوند... ماشین راه افتاد... بیشتر از این حرصم میگرفت که چرا مهدیس جلو نشسته و من عقب؟! البته خودم جواب خودمو دادم

\_ خب ممکنه اون اول اومده باشه و جلو نشسته باشه مگه تو زنش که عاصی شدی؟ جواب خودم به خودم کارساز بود چون کاملاً خفم کرد... نگاهی به مهدیس کردم... دختر خیلی زیبایی بود... به نظر نمیومد که دختر بدی باشه... یک لحظه صدای اروم سپهر و شنیدم که با اهنگ زمزمه میکرد:

وقتی دوریییی تنهایی نزدیکههههههه

قلبم بی تو... میترسههههه تاریکههههههه... نمی دونم چرا اون لحظه قسمتی از اهنگ احسان خواجه امیری یادم اومد و زمزمه کردم:

منو از این عذاب رها نمیکنی..

کنارمی به من نگاه نمیکنی... (سرمو بالا اوردمو به سپهر که تمام حواسش به رانندگی بود نگاه کردم)

تموم قلب تو به من نمیترسه

همین که فکرمی برای من بسه...

خیلی زود به خودم فحش دادم که چرا الان این اهنگ یادم اومد؟! بالاخره خودمو که نمیتونستم گول بزنم... از ماشین پیاده شدیم... سپهر پشت ما میومد... مهدیس دختر واقعا خوبی بودو من متاسف بودم برای خودم که اینجور فکر کردم.... بالاخره یه مغازه توجهمونو جلب کرد... سپهر تموم این مدت یک نگاهم به من ننذاخت.. حتی یک نگاه... و این که من چقدر سوختم... سپهر موند بیرون ....

:

\_مهدیس نظرت چیه بریم اون مغازه؟ لباسای قشنگی داره... مهدیس سرشو کمی کج کرد

\_اره قشنگن بریم... (قرار بود مهدیس هم عروسی بیاد)

داخل مغازه رفتیم که دوتا مرد زشتو مردنی اونجا بودن... هردو با صدای ارومی سلام دادیم

\_به به سلام خانما! خوش اومدید خوشگلا... بفرمایید که اینجا متعلق به شماست... اخمی کردم.. حیف که لباسای خوبی داشتن وگرنه یه لحظه هم اونجا نمیموندم.... کمی بعد مهدیس لباس ابی وبلندی رو نشونم داد که واقعا زیبا بودو معلوم بود هماهنگی جالبی رو با چشماش ایجاد میکنه...

\_انا هیتا؟ این خوبه؟! نگاهی به مردا که با نگاه مارو میخوردن کردم و گفتم

\_اره قشنگه... برو پروش کن... سمت یکیشون رفتم

\_ببخشید اتاق پرو کجاست؟ مرده لبخند بیشعورانه ای زدو کمی دورترو نشون داد... چقدر دور بود! نگاهی به مهدیس کردم و در گوشش گفتم





\_مهدیس کجاست؟....سپهر...اینهمه عصبانی شده بود برای مهدیس؟یه دختر که تازه دیدتش؟پس من....

\_اناهیتا!!!!!!بگو کجاست؟!کری؟با ترس گفتم

\_اتاق پرو...انگشتشو به نشانه ی تهدید بالا آورد

\_وای به حالت اگه چیزی بهش بشه!فهمیدی؟با بغض سرمو تکون دادم...اونقدر عصبی بود که متوجه بغضم هم نشدو به سرعت سمت مغازه رفت...به ماشین تکیه دادمو اشکام روان شد...لعنتی..لعنت به من...لعنت!اینه سنگ دل شدنت اناهیتا خان؟!این بود مغرور بودنت؟هه..اشکامو فوری پاک کردم....نمیدونم چقدر گذشت که سپهر و مهدیسو دیدم که دارن میان....سپهر درحالی که بازوی مهدیسو گرفته بود اونو میاورد..گوشه ی لبش پاره بودو عصبی به نظر میرسید...مهدیس کمی میلنگید و اشک میریخت....منو که دید خودشو توی اغوشم انداخت

\_اناهیتا!!!!!!اروم توی اغوشم گرفتمش...اشکاش میریخت و نمیتونست حرف بزنه...برگشتم سمت سپهر...با بیتفاوتی سوار ماشین شد...اره...سوختم!سوختمو دم نزد...چرا من هیچوقت ادم نمیشدم؟!چرا حالیم نبود؟چرا!!!!!!اشکی از چشمم جاری شد...مهدیس که گریه میکرد گریه خودش یادش رفتو عین گیجا زل زد به من!

\_تو...توووو...واسه چی....گریه میکنیییی؟اشکمو پاک کردم

\_هیچی عزیزم نگران شده بودم...لبخند دوستانه ای زدو چیزی نگفت....سوار ماشین که شدیم همه ساکت بودیم...دستمالی رو به طرف سپهر گرفتم...سپهر اخمی کرد و سرشو اونور کرد...اگه بگم اون لحظه مثل لبو شده بودم از حرص دروغ نگفتم...با حرص گفتم

\_به درک...!!!!.بذار انقدر خون بیاد بمیری!...هر چه زودتر بهتر...سپهر با شدت ترمز کرد...  
سپهر با شدت ترمز کرد...جوری که منو مهدیس تقریبا به سمت جلو پرت شدیم...مهدیس با وحشت به چهره ی عصبی سپهر نگاهی انداختو گفت

\_انااااهیتا!!!!!!تو چی گفتیییی؟مردن سپهر؟!حالت خوبه؟با حرص نگاهش کردم...پر از نفرت..تنفر...سپهر با مشت به فرمون زدو داد زد

\_لعنتی!!!

سمت من برگشت

\_خیلی دوست داری مرگ منو ببینی؟!....سکوت...سکوتی عذاب اور...سکوتی پر از نفرتو کینه...و البته و صد البته عذاب وجدان...پوزخندی زد...

\_دیر اومدی...خیلی دیر اومدی!خیلی دوست داشتی مردن منو ببینی؟!برگشت نگاهم کرد...غمی که توی نگاهش بود دلم رو سوزوند...لعنت بهت اناهیته!لعنت...روی بد نقطه ای دست گذاشتم..روی مسعله ای که خیلی وقت پیش حرف زدن دربارشو به جز موقعیت های خاص بابا محسن ممنوع کرده بود!

\_از مردن من ۱۴ ساله که گذشته...میدونی کی مردم؟

مهدیس که با ترس مارو نگاه میکرد گفت

\_ شما چتونه؟ یه حرفی حالا زد اناهیته!!... سپهر بی توجه گفت

\_ وقتی که پدرم مرد! وقتی که اومدمو با جنازش روبه رو شدم... وقتی که توی لعنتی رو با یه چاقو اونجا دیدم... وقتی که فهمیدم بابام برنمیگرده... وقتی که بیقراری های مامان و سارا رو دیدمو هیچکار نکردم... وقتی که... کمی مکث کرد...

\_ وقتی که همه از پدراشون حرف میزدنو من حرفی نداشتم! وقتی که یه پدرو میدیدم که دنبال بچش اومده تا باهاش خونه بره! وقتی که یه پدر هم نداشتم باهاش حرف بزنم... وقتایی که تو و بقیه ی بچه های فامیلو پیش پدراتون دیدمو دم نزدم... پوزخند تلخ دیگه ای زد...

\_ هه... تو چه میدونی خبر نامزدی مادرتو شنیدن یعنی چی؟ تو چه میدونی که مادرت برای اینکه از دستت راحت شه به بهترین دانشگاه و مدرسه ها بفرسته یعنی چی؟ ماتم برده بود... عمه دریا ازدواج کرده بود؟ ولی... وقتی ایران اومد که همسر نداشت!!!

\_ مردک بعد چند سال به خاطر تصادف تموم کرد! خنده ی تلخی کرد..

\_ فکر کنم از نفرینای من بود.. مردک احمق!!!!. خنده اش قطع شدو پوزخندی روی لبش نشست... مهدیس شوک زده نگاه میکرد... معلوم بود که حتی نمیتونست حرف بزنه! روشو طرف من کرد... ..

-گمشو از ماشینم بیرون...دلم نمیخواه یه قاتل که دوست داره مرگ منو ببینه اینجا باشه....گرون تموم شد! حرفش خیلی برام گرون تموم شد...با خشم از جام پاشدم...مهدیس بازومو گرفت

\_اناهیتا!!!...بهش نگاه نکردم...رومو سمت سپهر کردم

\_تو هم میدونی من کی مردم؟؟؟!...فقط نگاهم کرد

\_وقتایی که اون منو اذیت میکردی و مسخرم میکردی!!!وقتایی ک به خاطر دماغم مسخرم میکردی!!!وقتایی که تا به گریه نمینداختی ولم نمیکردی...وقتایی که منو توی بازی راه نمیدادی..و چند سال بعدش ....وقتی سعی کردی با عاشق کردن منو بشکنیو غرورم خردم کنی.....مهدیس هاج و واج نگاهمون میکرد...سپهر چشماشو بستو نفس عمیقی کشید...درو محکم کوبیدمو از اون ماشین نحس دور شدم!!! ه  
اناهیتا:چایی داخل گلوی ترلان پریدو ترلان به شدت سرفه کرد...با ترس به پشتش زدم

\_ترلان؟ترلان حالت خوبه؟درحالی که اشک توی چشماش جمع شده بود سر تگون داد..رها با دهن باز گفت

- تو...تو!!!!چی کار کردیییی؟نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختمو چیزی نگفتم...طناز با حیرت به من نگاه میکرد

\_اناهیتا!!!با این که از اون پسره اصلا خوشم نمیاد...ولی کارتو خیلی اشتباهه!رها نیم نگاهی به من انداخت و گفت

\_واقعا که اناهیتا! اخمی کردو با دلخوری گفت

\_خیلی کارت بد بود! هر چقدرم سپهر کارش بد باشه اون خیلی سخت کشیده! حقش نیست این رفتار... کنترلمو از دست دادم... با حرص بلند شدمو داد زدم

\_چیه؟ به من که رسید همه شدید مریم مقدس؟! پس من چییی؟ یه عمر همه طرف اون بودن!!! انتظار داشتم حداقل دوستام اینجور رفتار نکنن!!!

ترلان: اناهیتا اروم باش! ما قصد توهین ندا.....

\_هه قصد توهین نداشتید؟ کاملاً مشخصه!

رها با پشیمونی گفت- اناهیتا ببخش ما درکت میکنیم

طناز- باشه باشه!!! اصلاً سپهر حقشه! خوبه؟ چرا انقدر زود ناراحت میشی اخه؟! نفس عمیقی کشیدم... هنوز خشمم از بین نرفته بود که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.. گوشيرو برداشتم

\_کجایی؟.... کمی گیج شدم... شماره ناشناس بود... صدای رها اومد

\_ اناهیتا؟ قهری؟ سری به علامت نه تکون دادم... طناز

\_ خب حالا که قهر نیستی بگو اون کی بود اس داد؟ از فضولیش خندم گرفت...

\_ ناشناسه.. گفته کجایی؟ ترلان ریز خندید... ابرو هامو بالا انداختمو نگاهش کردم... به چی میخندید؟

رها: پیرس ازش... انگار نه انگار که چند دقیقه پیش باهاشون دعواکرده بودم..

\_ شما؟... مثل اینکه طرف روی گوشی خوابیده بود... به سرعت گفت

\_ سپهرم....

\_ طناز- اناهیتا؟ چی شد؟ کیه؟ پوفی کردم و گوشی رو اون ور روی مبل انداختم

\_ سپهر... صدای گوشیم بلند شد... نمیخواستم جواب بدم... پوفی دوباره کردم و به گوشی نگاه کردم... رها گوشی رو سمتم گرفت... با تعجب نگاهش کردم که گفت

\_ بگیرش... ممکنه نگران شده باشه!... با حرص گفت \_ به درک.... اهی کشید....

\_\_ بگیرش انا... فقط به خاطر من.... گیج شده بودم... چرا اینجور میگفت؟

\_\_رها! اخه... انگشتشو جلوی بینیش گرفتی دکمه ی تماس رو زد...

\_\_ بلههههه؟ صدای عصبی و کلافه ی سپهر به گوشم رسید

\_\_ کجایی؟ پوزخندی زدم

\_\_ قبرستون! با خشم داد زد

\_\_ مسخره بازی در نیار! بگو کدوم گوری رفتی؟ گوشه ی رو کمی از خودم دور کردم

\_\_ الکی سر من داد نزن! به تو چه؟

\_\_ همه چی به من ربط داره!

\_\_ اتفاقا هیچی به تو ربط نداره! با خشم گفت

\_\_ بگو کجایی؟ تا خواستم یه به توچه دیگه ای بگم صدای زیبا اومد

\_عمو سپهر؟ به خاله اناهی‌تا زنگ زدید؟... دلم سوخت... بدون هیچ حرفی ادرسو گفتمو قطع کردم... طنازو ترلان با گیجی بهم نگاه کردن

\_فقط به خاطر زیبا و برسام قبول کردم! بالاخره از گیجی در اومدن و لبخندی زدن...

رها: مرسی اناهی‌تا! انگشتمو بالا اوردم

\_فقط به خاطر بچه ها بودا! باشه ای گفتو دستاشو بالا برد

\_اقا من تسلیم! چرا میزنی؟ طناز با شیطنت گفت

\_بچه که زدن نداره!!! ترلان خندیدو من به لبخندی اکتفا کردم... رها با دمپایی دنبال طناز که جیغ میکشیدو فرار میکرد کرد... انقدر انقدر چرتو پرت گفت طنازو رها حرص خورد منم به خنده افتادم!....

سوار ماشین شدمو درو بستم... سپهر بی توجه به اون ور نگاه میکرد... با حرص گفتم

\_سلام اقا سپهر خوبید؟ ممنون منم خوبم! دستتون درد نکنه از احوال پرسی گرمتون! سپهر پوزخندی زد

\_با حرفایی که زدی انتظار احوال پرسیم داری؟ اخمی کردم



\_برو بابا باز دعواری شروع نکن من حوصله ی دعوا ندارم گرفتی؟ ماشین راه افتاد....درحالی که اخماش توهّم بود گفت

\_باشه...من حوصله ی جروب بحث با قاتلا رو ندارم...الله اکبر....هرچقدر من میخواستم دعوا رو شروع نکنم اقا روی اعصاب من پیاده روی میکنن....پوزخندی زدمو ساکت شدم...کمی بعد متوجه شدم کنار یه پاساژ که لباسای گرونیم داشت واستاد....با تعجب نگاهش کردم که گفت

\_پاشو پیرهن برای عروسی نگرفتی...منم میخوام بخرم...با حرص گفتم

\_نمیاااااا!! با خشم طرفم خیز برداشت که خودمو به در چسبوندم...

\_غلط میکنی مگه دست خودته؟ گمشو بیا بیرون! فهمیدی؟ از صداش ترسیدم...سرمو تکون دادمو زود از ماشین پیاده شدم...

سپهر: با بدبختی جلوی خندمو گرفتم...وقتی که یاد قیافه ی ترسیدش میفتادم خندم میگرفت....از ماشین پیاده شدمو قفلو زدم....سوییچو توی جیبم گذاشتمو طرفش رفتم...دست سردشو توی دستای گرم گرفتم...خیلی زود طرفم برگشتو سعی کرد دستشو از حصار دستام در بیاره....

\_ول کن دستمو! بی توجه به تقلاهاش گفتم

-چرا انقدر سرده دستات؟ سرمو بالا اوردمو به چشماش نگاه کردم

\_توی این هوای سرد ابان ماه چه انتظاری داری؟ اخمی کردم.. نه از خشم از دقت

\_ولی هوا خیلیم سرد نیست!

\_همه که مثل جنابالی خرس نیستن!...نگاهی به تیپش انداختم..یه پالتوی مشکی...شالشو توی پالتو گذاشته بود...شال قهوه ای رنگش با شلوار مخملش هم رنگ بود...پالتوش تا زانوهایش میرسید...دستشو جلوی صورتم تکون داد

\_هوی اقا کجایی؟ بیا بریم دیگه!!!لبخندی به لحن پر حرصش زدمو سرمو نزدیک گوشش بردم...خیابون خلوت بودو هراز گاهی چند تا ادمو ماشین رد میشدن یا به پاساژ میرفتن...در گوشش اروم گفتم

\_همینجام...مگه کجا باید باشم عزیززرم؟!یکم مات موند...بعد فوری دستشو از دستم در اوردمو طرف پاساژ رفت...دستامو توی جیبم کردم خندیدم...بعد دنبالش رفتم...برام جالب بود که خیلی زود ماجرای ماشینو فراموش کردم...داشت تند میرفت که بهش رسیدمو بازوشوگرفتم....دوباره دستشو گرفتمو گفتم

\_حالا بریم!بعد یه لبخند پر شیطننت تحویلش دادم...اخم کردو چیزی نگفت...کمی بعد دیدم کنار یه مغازه واستادو به لباسی نگاه کرد.....

به پیرهنی که نشون میداد خیره شدم...یه پیرهن مشکی و بلند بود که قسمت سینش سنگ دوزی شده بود...شیک و پوشیده!

\_اینو میخوام بخرم! نگاهی بهش کردم و گفتم

\_باشه بریم تو...اون رفت لباسو پرو کرد..تو این مدت من پول لباسو دادمو بیرون رفتم...کمی بعد اناهیتا رسید

-برای چی تو پولشو پرداخت کردی؟ مگه من خودم گدام؟ هی!!!! در حالی که ریز ریز میخندیدم بی توجه بهش به راه خودم ادامه دادم..صدای قدم هاش از پشت سر میومد...میدونستم که میخواد پولو پس بده به خاطر همین سرعتمو زیاد کردم...باز سرعتمو زیاد کردم حالت دویدن گرفت...پاساژ خلوت بود و همون مردم کم با تعجب به ما نگاه میکردند!! اناهیتا پشت سرم میومد....منظره ی جالبی بود هرکی میدید یا فکر میکرد داریم بازی میکنیم یا اناهیتا به عنوان یه دختر دنبال پسر افتاده!!!! از این فکر خندم به قه قه تبدیل شد...فکرشو بکن!!!! واقعا چی میشه اگه این اتفاق بیفته!!!!؟؟؟ همون موقع صدای اخ اناهیتا بلند شد...همون جا سر جام واستادمو بعد به عقب برگشتم....

\_ اناهیتا: روی زمین افتاده بودمو مچ پامو میمالیدم...اخ خدا ذلیلت کنه سپهر موش و گربه بازی چی بود این وسط؟

\_ اناهیتا؟ ببینم پاتو!..پسره ی بی شعور و بی عقل! بلا سرم میاره بعد میگه ببینم پاتو!

\_ اناهیته؟ حالت خوبه؟ چرا جواب نمیدی؟ باز هیچی نگفتم... از چونم گرفتی سرمو به طرف سر خودش گرفت... موشکافانه نگاهم کرد که گفتم

\_ مچ پام خیلی درد میکنه!! نگاه ها کنجکاو نگاهمون میکردن!! خواستم بلند شم که مچ پام تیر کشید... ناله ای کردم... ای پام!!

\_ فکر کنم دررفته!... یا پیچ خورده! نمیدونم.. کمی فکر کرد.. بعد با یک حرکت منو بلند کرد و افقی توی بغلش گرفت...

- سپهر!! منو بذار پایین زشته!! توجه ای نکردی همین جور به راهش ادامه داد..

\*\*\*\*\*

نگاهی به خودم انداختم... اگه بگم عین ماه شده بودم دروغ نگفته بودم!!! موهامو از بالا جمع کرده بود و کمی هم اطرافم ریخته بود... یه رژ قرمز زده بودم... یه کمی هم رژ گونه ی صورتی... پیرهن بلند مشکی مو هم پوشیدم... پیرهن دنباله دارو بسیار زیبا.. یه شال مشکی هم روی سرم انداختم... کفشای پاشنه بلند مشکیمو برداشتم... تیپم مشکی بودو تضاد جالبی با رژ و لاک قرمز و پوست تقریبا سفیدم داشت... مهمونی زنونه مردونه بود ولی اولش همه ی فامیل باهم بودیم... یه مانتوی قرمز پوشیدمو از اتاق بیرون اومدم... اون موقع سپهر همون جور منو داخل ماشین گذاشتو دکتر برد... مچ پام در رفته بودو با کلی اه و ناله ی من جاش انداخت... همون موقع مهدیس بیرون امد... لبخندی زدو بهم سلام داد.. جوابشو دادمو تیپشو نگاه کردم... همون پیرهن ابی ولی پوشیدش که اونجا دیده بود ولی از یه جا دیگه خرید.. لاک ناخن ابی... شال ابی... کفش پاشنه بلند سیاه که عجیب با رنگ موهایست بود... یه سایه ی ابی و رژ قرمز... خیلی خوشگل شده بود!! همون موقع زیبا بیرون

اومد...این دو نفر خیلی شبیه هم بودن!!اینو هم مهدیس قبول داشت هم زیبا...زیبا  
موهاشو ازاد رها کرده بود...یه پیرهن صورتی پوشیده بودو کفشای صورتی...اونم ناز شده  
بود!!!برسام و ازش گرفتم بعد کمی حرف زدن منتظر موندیم تا سپهر بیاد...

مهدیس نگاهی با تحسین بهم انداختو گفت

\_مثل ماه شدی اناهیته!لبخندی زدم

\_پس خودتو توی اینه ندیدی!!!لبخند پر محبتی زد...زیبا با شیطننت خودشو بین ما جا کرد

\_ای بابا یکیم منو تحویل بگیره!!لبخند زدیمو هردو همزمان گفتیم

\_تو که دیگه از هردومون سری!!!با خوشحالی خندید...برسام امروز خیلی خوشحال  
بود!انگار که فهمیده بود امروز عروسی یا چنین چیزیه!با لبخند به زیبا گفتم

\_زیبا مامانتینا چی شدن؟

\_فردا مرخص میشن...خاله انا؟نگاهی بهش دوباره کردم

\_بله عزیزم؟

\_خیلی خوبی.... با تعجب بهش نگاه کردم... مهدیس

\_زیبا جون خوبه تو میدونستی! من تازه فهمیدم!! خنده ای کردم

\_لطف دارید شما... من با هرکس جوری که لیاقت داره رفتار میکنم... ادامه دادم

\_وای پس این سپهر کی میاد؟ روی مبل ولو شدم... زیبا دستاشو به کمرش زد

\_عمو سپهر خیلی لفتیه! همش دیر میکنه! خندیدیم.. مهدیس

\_زیبا جان غیبت نکن میاد دیگه! ناگهان چیزی به ذهنم رسید

\_زیبا تو چند سالته؟

\_۲۵.... با تعجب گفتم

\_واقعا؟ اصلا بهت نمیاد...!!!... با همون لبخند دلنشینش گفت

\_کمتر میخوره یا بیشتر؟... زیبا به جای من گفت

\_کمتر!... همه خندیدیم و همون موقع صدای بوق ماشین اومد.... گفتم

\_بدوید بچه ها!! مهدیس گفت

\_آناهیتا اون خوشگله رو بده من!! برسامو بهش دادم... شالمو مرتب کردم همراه زیبا و مهدیسو برسام بیرون زدیم.... سپهر به ماشین تکیه داده بودو وقتی منو دید کاملاً مات موند!!! اب دهنشو قورت دادو همین جور به من نگاه کرد... اعتراف میکنم با وجود نفرتم ازش خیلی خوشحال شدم به مهدیس که خوشگل تر از من بود نگاه نکردو فقط منو دید! با قدمای بلند نزدیکم شد... اروم بهم گفت

\_خیلی خوشگل شدی.... اگه مهمونی زنونه مردونه نبود نمیذاشتم اصلاً اینجوری بیای!.... دست خودم نبود... حس شادی عجیبی رو توی دلم حس میکردم... همیشه از مردای غیرتی خوشم میومد... زیبا و برسامو بغل کردو بوسید و با مهدیس هم سلام و علیک کرد... نگاهی بهش کردم... پسر عمه ی جذاب من! یه کتو شلوار مشکی و خوشگل پوشیده بود... که به هیکل رزمیش خیلی میومد...

همه باهم سوار ماشین شدیم... من جلو نشستم و برسامو بغلم گرفتم... مهدیسو زیبا هم عقب نشستند... کمی بعد رسیدیم... یه خونه خیلی بزرگ و زیبا بود بیرون شهر که از عمو حامد مونده بود... پیاده شدیم.... سپهر با یه حرکت سمتم اومد و دستمو گرفت

\_هی!! چیکار میکنی؟ ول کن دستو!! انگار داشتم با دیوار حرف میزدم! چون بی توجه گفت

\_\_بریم...منو همراه خودش کشوند...یکی دو ساعت اول فقط فامیلای درجه یک بودن  
....مهدیس و بچه ها هم جزو فامیلای اصلی حساب کرده بودیم...به طرف خونه رفتیم...به  
درخواست سارا و امیر توی سالن نگرفته بودیمو اینجا گرفته بودیم...البته خونه برای فامیلا  
بودو ادامشو سالنی در همین نزدیکی میرفتیم که زنونه مردونس جدا بود...کم کم نم نم  
بارون رو احساس کردم....وایی بارون!!!!من هنوز علاقمو به بارون از دست نداده بودم و با  
بارون ذوق زده میشدم...با خوشحالی بوی بارونو داخل ریه هام کردم...چشمامو  
بستم...وایی خدا حسش معرکه است...ناگهان احساس کردم انگشتای دستم دارن نوازش  
میشن..چشمامو باز کردم که دیدم سپهره...بر خلاف همیشه مخالفتی نکردم...وارد خونه  
شدیم و بعد سلام و علیک با مامانینا یه جا نشستیم...زیبا

\_\_خاله انا؟این خونه چقدر قشنگه!مال کیه؟غم عجیبی با این سوالش توی دلم نشست....

\_\_عمو حامد...بابای سپهر.....

\_\_من بابای عمو سپهر و ندیدم!پس کجاست؟

\_\_فوت کرده...به سمت سپهر برگشتم...انتظار داشتم طبق معمول نسبت به این موضوع  
بیخیال باشه ولی این دفعه خیلی عصبی به نظر میرسید...زیبا لبو لوچش اویزون شد

\_\_وایی من متاسفم عمو سپهر تسلیت میگم....سپهر به تکون دادن سر اکتفا کرد...دستاش  
مشت شده بود...این چشه؟دلم نمیومد همین جوری ولش کنم...جامو با زیبا عوض  
کردم...برسام توی بغل مهدیس بود...و توی این سرو صدا خوابش برده بود!!پیش سپهر  
نشستم..بدجور اخماش توهم بود....هنوز اهنگ نداشته بودن خداروشکر. مجبور نبودم داد  
بزنم



\_سپهر؟ حالت خوبه؟ سپهر عصبی سر تکون داد

\_نه....چقدر رک!

\_چی شده؟ با حرص سمتم برگشت

\_چی میخواستی بشه!! کلی گفتم اون دوتا اشغالو دعوت نکنید گوش ندادند... با گیجی گفتم

\_ها؟ منظورت کیاست؟ نگاه کرد...رد نگاهشو دنبال کردم...از تعجب ابرو بالا انداختم

\_اینا اینجا چیکار میکنن؟ همون طور که نگاهش سمت اونا بود گفت

\_قرار نبود عمو فرامرز و فریبرز دعوت شن...لعنتی....عصبی بود..رگش معلوم شده بودو صورتش سرخ...اروم گفتم

\_بیخیال سپهر...کارشون نداشته باش...با حرص سمتم برگشت

\_چطور کارشون نداشته باشم؟ اون هیزای عوضی...خبر نداری از گند بالا آوردن عموت؟ تعجبم بیشتر شد

چی شده مگه شلوغش میکنی!!

به یه زن متاهل تجاوز کرده... دستمو جلوی دهنم گرفتمو هینی گفتم

وای خدای من!!! بعد چی شده؟

-خرید.... با خنگی گفتم

بله؟ چی خرید؟

دادگاه رو... با پول دادن با قاضی پرونده... به زنه هم ۵۰۰ میلیون داده تا ساکتش  
کنه... مردک عوضی... حیف اسم حیوون... اهی کشیدم

میدونم خیلی عوضین ولی کارشون نداشته باش... ارزششو ندارن... سری تکون داد.... یک  
لحظه نگاهم سمت در موند... به پسر قد بلندو خوش هیکی که داشت میومد نگاه  
کردم... چشمای عسلی... موای قهوه ای.... این که... این که!!!... ناگهان با خوشحالی گفتم

امیررر علی!!!! امیرعللی!!!... با خوشحالی از جام پاشدم با خوشحالی پیشش رفتم... وای  
خدای من!!! مرسی... خدا مرسی..... عاشقتم خدا!!!!... با خوشحالی گفتم

وای امیر علی!! خیلی خوشحالم میبینمت داداش!!! خندید

\_منم همین طور اناهیته...توی اون زلزله نشناختمت... با ذوق گفتم

\_الان چطوری؟ حالت خوبه؟

\_اره خواهری....لبخندی زدمو به چشمای مهربونش نگاه کردم..تازه ون موقع حضور کسیر و پیشم حس کردم

\_سپهر!!! تو میدونستی؟اونو میشناختی؟ خندید

\_مگه میشه ادم پسر عموشو شناسه؟!!!

گیجی تقریبا جیغ زدم

\_چییییی؟ همه ی نگاه ها سمتون برگشت...معذرت خواهی کردم به سپهر و امیر علی که ریز ریز میخندیدن ....روبه سپهر گفتم

\_ینی شما واقعا پسر عمو بودید؟ چرا نگفتید؟

\_ما میگفتیم ولی حتما تو نفهمیدی!! اخم کردم

\_مگه من نفهمم؟ امیرعلی ریز خندید

\_نه خیر شما فهمیده ی مایید....امیرعلی گفت

\_این فهمیدمونه خدا به داد نفهم هامون برسه....هردوشون با صدای بلند قه قه زدن...چقدر اینا پسر خاله بودن خبر نداشتم!!

\_زهرمار...کوفت...درد بی درمون...امیر علی خندشو قطع کرد ولی صدای قه قه ی سپهر تا اسمون رفت...با حرص داشتم نگاهشون میکردم که مهدیس کنارم اومد...برسامو زیبا پیش مامانم بودن چون مامانم خیلی خوشش اومده بود ازشون....مهدیس پیشم اومدو تا خواست چیزی بگه با دیدن امیرعلی همونجور مات موند....امیرعلی که با سپهر حرف میزد مهدیس و که دید اخماش توهم شد...دیگه اون امیرعلی مهربون نبود و خشم غرور توی چهرش بود...اشک توی چشمای ابی مهدیس جمع شد...اینجا چه خبره؟! مهدیس با بغض گفت

\_امیر علی.....خودتی امیرعلی؟! امیرعلی پوزخندی زد..راضیم قسم بخورم تا حالا انقدر سرد و خشن ندیده بودمش!!

\_من شمارو میشناسم خانم محترم؟! خانم محترمی که گفت از هزار تا فحش ناموسی بدتر بود....!!!! مهدیس بیشتر بغض کرد..حتی سپهرم ساکت شده بودو با بهت نگاهشون میکرد

\_امیرعلی اینجوری نگو!! به خدا میتونم برات توضیح بدم!!!

\_من نیاز به توضیح شما ندارم در ضمن...من آقای اریا هستم نه امیرعلی!!یه بار دیگه با اسم منو صدا کنید برخورد جدی باهاتون میکنم...فهمیدید خانم کلانتری؟!..یه لحظه حس کردم بغض مهدیس از بین رفت و لبخند شیطونی روی لبش نشست..

-شما که گفتی منو نمیشناسی پس فامیلیمو از کجا میدونی؟امیر کلافه دستشو لای موهاش کرد و به چشمای شیطون مهدیس نگاه کرد

\_این حرفا هیچی رو عوض نمیکنه!!تو دیگه برای من مردی؟میفهمی؟م\*ر\*د\*ه هم معنی کلمه ی مردن و مرگ!!بازم توضیح میخوای؟همه ی شیطننت مهدیس از بین رفت

\_تو حق نداری زود قضاوت کنی!!هزار بار گفتم اون من نبودم!!امیر پوزخندی زد

\_باشه!! باشه!!!الکی مثلا باور کردم...پوزخند دیگه ای زد و خواست بره که مهدیس بازوشو گرفت

\_تروخدا امیرعلی!!اخه به کدوم مقدسات قسم بخورم که باور کنی اون کار من نبوده!!التماست میکنم امیر...امیر با خشونت مهدیس رو هل داد که مهدیس به اغوش من افتاد...صدای هق هق مهدیس بلند شد..موسیقی رو گذاشته بودنو ماهم جایی بودیم که کمتر کسی میتونست ببینتمون....گفتم

\_امیر....

\_هیچی نگو اناهیتا!! دفعه ی بعدم اگه خواستی بیای پیشم این دختره ی حال بهم زنو  
نمیاری؟! گرفتی دیگه؟ این امیرعلی خشن رو نمیشناختم...چرا اینطور شده بود! با حرص از  
ما دور شد...مهدیس هنوز حق میگرد...سپهر گفت

\_من میرم دنبال امیرعلی...توهم از مهدیس بپرس بفهم قضیه چیه؟! سرمو تگون  
دادم..وقت لجبازی نبود!!

گیجی تقریبا جیغ زدم

\_چییییی؟ همه ی نگاه ها سمتون برگشت...معذرت خواهی کردم و به سپهر و امیر علی که  
ریز ریز میخندیدن ....روبه سپهر گفتم

\_ینی شما واقعا پسر عمو بودید؟ چرا نگفتید؟

\_ما میگفتیم ولی حتما تو نفهمیدی!! اخم کردم

\_مگه من نفهمم؟ امیرعلی ریز خندید

\_نه خیر شما فهمیده ی مایید....امیرعلی گفت

\_این فهمیدمونه خدا به داد نفهم هامون برسه....هردوشون با صدای بلند قه قه زدن...چقدر اینا پسر خاله بودن خبر نداشتم!!

\_زهرمار...کوفت...درد بی درمون...امیر علی خندشو قطع کرد ولی صدای قه قه ی سپهر تا اسمون رفت...با حرص داشتم نگاهشون میکردم که مهدیس کنارم اومد...برسامو زیبا پیش مامانم بودن چون مامانم خیلی خوشش اومده بود ازشون....مهدیس پیشم اومدو تا خواست چیزی بگه با دیدن امیرعلی همونجور مات موند....امیرعلی که با سپهر حرف میزد مهدیس و که دید اخماش توهم شد...دیگه اون امیرعلی مهربون نبود و خشم غرور توی چهرش بود...اشک توی چشمای ابی مهدیس جمع شد...اینجا چه خبره؟!مهدیس با بغض گفت

\_امیر علی.....خودتی امیرعلی؟!امیرعلی پوزخندی زد..راضیم قسم بخورم تاحالا انقدر سرد و خشن ندیده بودمش!!

\_من شمارو میشناسم خانم محترم؟!خانم محترمی که گفت از هزار تا فحش ناموسی بدتر بود....!!!! مهدیس بیشتر بغض کرد..حتی سپهرم ساکت شده بودو با بهت نگاهشون میکرد

\_امیرعلی اینجوری نگو!!به خدا میتونم برات توضیح بدم!!!

\_من نیاز به توضیح شما ندارم در ضمن...من آقای اریا هستم نه امیرعلی!!یه بار دیگه با اسم منو صدا کنید برخورد جدی باهاتون میکنم...فهمیدید خانم کلانتری؟!..یه لحظه حس کردم بغض مهدیس از بین رفت و لبخند شیطونی روی لبش نشست..

- شما که گفتی منو نمیشناسی پس فامیلیمو از کجا میدونی؟ امیر کلافه دستشو لای موهاش کرد و به چشمای شیطون مهدیس نگاه کرد

\_این حرفا هیچی رو عوض نمیکنه!! تو دیگه برای من مردی؟ میفهمی؟ م\*ر\*د\*ه هم معنی کلمه ی مردن و مرگ!! بازم توضیح میخوای؟ همه ی شیطننت مهدیس از بین رفت

\_تو حق نداری زود قضاوت کنی!! هزار بار گفتم اون من نبودم!! امیر پوزخندی زد

\_باشه!! باشه!!! الکی مثلاً باور کردم... پوزخند دیگه ای زد و خواست بره که مهدیس بازوشو گرفت

\_ترو خدا امیرعلی!! اخه به کدوم مقدسات قسم بخورم که باور کنی اون کار من نبوده!! التماس می‌کنم امیر... امیر با خشونت مهدیس رو هل داد که مهدیس به اغوش من افتاد... صدای هق هق مهدیس بلند شد... موسیقی رو گذاشته بودنو ماهم جایی بودیم که کمتر کسی میتونست ببینتمون.... گفتم

\_امیر....

\_هیچی نگو اناهیته!! دفعه ی بعدم اگه خواستی بیای پیشم این دختره ی حال بهم زنو نمیاری؟! گرفتی دیگه؟ این امیرعلی خشن رو نمیشناختم... چرا اینطور شده بود! با حرص از ما دور شد... مهدیس هنوز هق هق میکرد... سپهر گفت



\_من میرم دنبال امیرعلی...توهم از مهدیس بپرس بفهم قضیه چیه؟!اسرمو تکهون  
دادم..وقت لجبازی نبود!!

بعد رفتن سپهر سمت مهدیس رفتم که روی صندلی نشسته بودو اشک میریخت..گفتم

\_مهدیس؟با صدای پر بغض گفت

\_هیچی نگو اناهیتا...بعدا برات توضیح میدم فقط الان بذار تنها باشم...

\_اچه....

\_قسمت میدم اناهیتا به خدا برات میگم فقط بذار تنها باشم!!!!..دیگه چیزی نگفتم...سری  
تکهون دادمو دور شدم..سپهر کمی اون ورتر به دیوار تکیه داده بود..همه مشغول رقص و  
خوردن بودن ولی ما یه جایی دور از همه بودیم...خوب شد که عروس و دوماد دو ساعت  
بعد توی سالن میومدن و تا اون موقع....یه فکری به حال خودمون کردیم!نگاهی به سپهر  
کردم و گفتم

\_سپهر؟!چی شد؟

\_هیچی نمیگه....اهی کشیدم

\_به منم چی نگفت گفت بعدا میگه...دوباره سکوت...از سکوتش خوشم نمیومد...سپهر باید همیشه کله شق و مغرور باشه!!

\_سپهر؟ به اونا داری فکر میکنی؟

\_نه ...

\_پس.....

-ولم کن اناهیته اه!!!....خیلی بهم برخورد...یعنی چی این رفتار؟! با حرص خواستم چیزی بگم که بیخیال شدم..ممکن بود مثل اون موقع دعوا راه بیفته و منم حوصلشو نداشتم...پاتند کردم....ازش دور شدمو به سالن رفتم...

\_پیش مهدیس نشسته بودم...زیبا کنارم بودو با گوشیم بازی میکرد...برسام بغل مهدیس بود...مهدیس توی این مدت کم خیلی به برسام وابسته شده بود...پوفی کردم....صدای خاله پریسا باعث شد سر بلند کنم

\_اناهیتا؟ حالت خوبه خاله؟! بابا عروسی داداشته!! پاشو یه رقصی کن یه قری بده!!! عین افسرده ها نشستی اینجا که چی؟! یکی ندونه فکر میکنه خدایی نکرده این ختم داداشته نه عروسیش!!! پاشو..پاشو یه تکونی به خودت بده ببینم چند مرده حلاجی؟!...از حرفاش خندم گرفت..خاله پریسا تنها خاله ی من بود..یه خاله ی مهربونو خوش اخلاق و البته بامزه!! سرمو تگون دادم که با شیطننت گفت

\_نبینم نشستیی!!! خندیدم و از جام پا شدم....نگاهی به مهدیس کرد که همین جور به دور و ور نگاه میکردو گفت

\_این دوستت چشه؟

\_هیچی نیست فقط یکم ناراحته!! سرشو تکون داد...قبلش نگاهی از اینه به خودم کردم و دیدم کمرنگ شده....پوفی کردم...این کی کمرنگ شد؟ دوباره کشیدم رژ قرمزمو که پررنگ تر از دفعه ی قبل شد...بیخیال بابا...راه افتادم و وسط رفتم....هنوز خبری از سپهر نبود...پس کجاست؟..اه دختر چه گیری دادی به اون!!!ولش کن ....داشتم برای خودم میرقصیدم که صدایی پیش گوشم رعشه به دلم انداخت

\_به به ..انا هیتا خانم...مشتاق دیدار؟!!!وای خدا فرامرز....اون لحظه از ته دل دعا کردم سپهر بیادو منو از دست این جونور نجات بده...

\_مشتاق دیدارمون نبودیی نه؟

\_باید باشم؟

\_بله دخترعمو...باید باشی!!کم سعادتیی نیست

\_هه...برو اون ور

\_اون موقع خیلی بهم ضرر رسوندید..یادته؟۴ سال پیش!

\_حقت بود...با خشونت از چونم گرفتنو سرمو بالا آورد...من برام سوال شده بود که چرا هیچکس نمیبینه..خیلی زود جوابمو دادم...اونجایی که من اومده بودم اخرای هال و سالن بود...موسیقی میرسید ولی خیلی تو چشم نبود

\_رژ لبِت خیلی قشنگه!!!میدونی؟به لبات میاد!!!!بدم نمیاد اون لبای خوشگلِتو امتحان کنم...خشم و ترس همه ی وجودمو گرفت

\_عوضی دست از سرم بردار...برو گمشو!  
سرشو که آورد جلو یکهو یه مشت از راه رسیدو زد به فرامرز

سپهر-عوضی بی ناموس چه غلطی داری میکنی؟

فرامرز-هر غلطی که دلم بخواد...بچه سوسول مشکلی داری؟سپهر عصبی تر شد....اومد یکی دیگه بزنه که با ترس بازوشو گرفتم

\_ول کن سپهر شر راه ننداز...بیخیال...کمی دورترش کردم از خونه زدیم بیرون...تا زدیم بیرون انگار سپهر تازه رژ لبمو دید

\_این چیه؟!!!خودمو زدم به گیجی

\_\_چی چیه!؟

\_\_چرا انقدر رژت پررنگه؟ شونه هامو با بی تفاوتی بالا انداختم

\_\_بیخیال باو....

\_\_چی چی بیخیال کمرنگش کن ببینم....نگاهی به چهره ی عصبیش کردم و کشار گفتم

-نووووووچ خشم توی وجودش غل غل کرد

\_\_مطمعنی دیگه؟ اخمی کردم

\_\_ببین از دست اون نجاتم دادی درست!!! ولی حق نداری بهم زور بگی...با خشم به بازوم  
چنگ زد

\_\_احمق چه ربطی به زور گفتن داره!! اوضاع رژت ناجوره!!! پوفی کردم..بی تفاوتیم واقعا  
عذابش میداد..بی توجه خواستم راهمو برم که دستم کشیده شد..با خشم منو به دیوار  
چسبوند و لباسو روی لبام گذاشت....با خشونت میبوسید و هرچه قدر سعی میکردم ولم  
نمیکرد....لباشو که جدا کرد خواست دوباره بیاد جلو که سیلی محکمی تو صورتش زدم....با  
کلافگی گفت

\_\_اناهیتا....جیغ زدم

\_هیچی نگو! هیچی.... تو حق نداشتی منو ببوسی!!! با عجله از اونجا دور شدم.. کمی که دور شدم اشک از چشمام جاری شد.... دوساعت بعد به سالن رفتیم و تا آخر عروسی نه سپهر و دیدم نه امیرعلی.... خیلی نامردی سپهر... خیلی... (بچه ها این پست تقدیمی بود به همه ی بچه هایی که همراهی میکنن مخصوصا شقایق.. ممنون از همراهیتون)

نگاهی به مهدیس کردم.. کنار من نشسته بودو هیچی نمیگفت... زیبا و برسامو رسونده بودیمو اونام کلی ازمون تشکر کردن.. بعداون اتفاق اصلا به سپهر نگاه نکردم... سپهر هرازگاهی سعی میکرد با من حرف بزنه ولی توجه نمیکردم.. الان توی راه برگشتن به خونه بودیم... چون سالن توی شهر دیگه ای بوده یه ۱ ساعتی طول میکشید... خیلی زود یاد قضیه ی مهدیس افتادم.. مهدیس و که مغموم با بیرون نگاه میکرد صدا کردم

\_مهدیس؟ مهدیس سمتم برگشت

\_نمیخوای تعریف کنی؟ سپهر هم با این که حواسش به رانندگیش بود به ما گوش میداد... اشکی از گوشه ی چشمش چکید.. از حرفم پشیمون شدم... میخواستم بگم که نگو ولی صداش منو منصرف کرد

\_۷ سال پیش اولین روز دانشگاهم بود... متاسفانه هیچکدوم از دوستانم با من این دانشگاه نبودو من تنها بودم... یادمه اونروز یه روز برفی بود... همیشه سربه هوا بودم و پدرم سر این قضیه سرزنشم میکرد.... اونروز که حواسم خیلی پرت بود نمیدونم چطور شد که لیز خوردم و محکم زمین افتادم.... اون اطراف هیچکس نبودو فقط من بودمو پام که خیلی درد میکرد... یادمه اونروز یه مرد چشم عسلی بهم نزدیک شد... و ازم پرسید خانم حالتون خوبه و

اینا...در تمام این مدت اصلا. بع من نگاه نکرد و این....برای من که هر پسری از نگاه نکردن سیر نمیشد عجیب بود....وقتی فهمید نمیتونم راه برم چند نفر رو صدا کرد از خانوما تا کمکم کنن سوار ماشینش شم...این که خودش به من دست نزد حیرت برانگیز بود....حداقل برای من!!!بعد از بیمارستان هرروز میدیدمش...توی دوتا از کلاس ها هم بامن بود....امیرعلی پسر زیبایی بود....خیلی از دخترا ارزو داشتن امیرعلی فقط بهشون نگاه کنه...ولی اون...نمیدونم از نجابتش بود از عادتش بود یا از غرورش که به هیچ دختری محل نمیداد....با این که فقط ۲۰ سالش بود پر از تجربه بود....خودمم نمیدونم چطور شد که بینمون صمیمیت ایجاد شد؟!خلاصه دوسالی گذشت....اون موقع خیلی باهم خوب شده بودیم..عاشق هم بودیم...قرار بود بیاد خواستگاریم عقد کنیمو ۴سال بعد ازدواج کنیم....ولی همه چی خراب شد....با کنجکاوی نگاهش کردم....

\_چطور؟

-راستی بهت گفته بودم من یه خواهر دارم؟من یه خواهر دوقلو به اسم مهشید داشتم که باهام مو نمیزد....وقتی مابه دنیا اومدیم سه و چهار ماه بعد مامانم مهشیدو به یه خانواده ی پولدار فروختو منو برای خودشون نگه داشت...یادمه مهشید همیشه از من متنفر بود....به یه دلیل احمقانه...منو سپهر همزمان گفتیم

\_چه دلیلی؟...به سپهر چشم غره ای رفتم..ولی ته دلم خوشحال شدم ...مه دیس پوزخندی زد

\_به خاطر اینکه به قول خودش اسم من قشنگ تر از اونه...هر دو با حیرت گفتیم

\_چییییییی؟ مگه میشه؟!!!!!!

\_اره....میگفت باید اسم تو مهشید میشد نه من....هرچند اسمشو عوض کرد..ولی این نفرت همراهش موند....اون با یه خانواده ی پولدار بودو وقتایی که به ما سرمیزد (میدونست اونا پدر مادر اصلیش نیستن)پولدار بودنشو به سرم میکوبید....بیخیال خلاصه یه روز امیرعلی خیلی داغون بهم زنگ زدو گفت که به فلان پارک پیام....منم اونجا رفتمو تا منو دید سیلی محکمی تو صورتم زد....اشک از چشماش سرازیر شد

\_تا اومدم بپرسم چیشده عکسارو توی صورتم پرت کرد...عکسایی که توشون من به طور واضحی داشتم با یه مرد(.....) میکردم....قیافه ی دختره خود من بود....حتی خالی که من پشت گردنم داشتمو هم داشت....با یه مرد که نمیشناختمش...اناهیتا قسم میخورم اون من نبودم....به خدا من نبودم....هق هقش توی ماشین پخش شد....

\_بعد اون امیرعلی دیگه باهام حرف نزد ...شمارشو عوض کرد...از اون دانشگاه رفتو منم خب ی ازش نداشتم تا اینکه تو اون مهمونی دیدمش...اناهیتا....کی این کارو باهام کرد؟خدازش نگذره....دلم براش سوخت...تو اغوشم کشیدمش...سپهر

\_من شما رو درک میکنم مهدیس خانم...هم من هم اناهیتا تمام سعیمونو میکنیم تا امیرعلی رو برگردونیم....برای کسی که اینکارو کرده یه حدساییم دارم....پوفی کردم...اس ام اس برای سپهر ا مد...نمیدونم چی نوشته بود که سپهر رنگش عوض شدو بلافاصله تلوزیون ماشینشو که کوچیک بود ولی باز بود روشن کرد....توجهم جلب شد سمت اخبار

\_طی گزارش های رسیده یک باند قاچاقچی که ۴ سال پیش توسط نیروهای پلیس و دو جوان از هم پاشیده شده بود دوباره فعالیت های خود رو شروع کرده..تاکنون ۴ پلیس



توسط این باند کشته شدن... آخرین پلیس کشته شده کاغذی همراهش بود که دراون نوشته بود از اناهیتریاچی و سپهراریا (اینجا تصویرای مارو نشون داد) انتقام خواهند گرفت.... طبق گفته ی سرهنگ رسولی همه ی کسانی که در ازم پاشیده شدن این گروه نقش داشتن مراقب خود باشنو..... بقیشو نشنیدم..... اب دهنمو به زور قورت دادم..... وای خدا.... چراخوشی به من نیومده.... سپهر برگشت طرفم منو نگاه کرد.... مهدیس هینی کشید

\_وای خدای من.... شما باید مراقب خودتون باشید!!! همون موقع صدایی به گوشم رسید.... مرد زخمی ای خودش رو روی زمین میکشیدو با صدای ضعیفی کمک میخواست... داد زدم

\_سپهر وایستا!!!! اون مرد کمک میخواد... ماشین وایستاد... بلافاصله پیاده شدم.. صبر جایز نبود... بدو طرف مرد زخمی رفتم... مهدیس و سپهر پشتم میومدن.... سمت مرد رفتمو کنارش ایستادم... راه خلوت خلوت بودو پرنده هم پر نمیزد...

\_اقا؟ حالتون خوبه؟ سرشو بالا آورد... لبخند شیطانی روی لبش نشسته بود... ناخود آگاه عقب عقب رفتم.... همون موقع صدای جیغ مهدیس بلند شد... تا خواستم برگردم دستمالی جلوی دهنم گرفته شد.... دیگه چیزی نفهمیدم.. تاریکیه محض....

اییییی.... چقدر سرم درد میکنه.... من کجام؟ به سرعت همه چیز از جلوی چشم گذشت... ناله ای کردم... این دیگه چه زندگییه دارم؟! سرمو کمی چرخوندم.... دهنامون بسته بود.... مارو به صندلی بسته بودن... سپهر نبود ولی مهدیس صندلی کناری بودو هنوز بیهوش بود.... یه زیرزمین تنگ قدیمی بود و تاریک... خیلی تاریک... همون موقع صدای جیر جیر در باعث شد سرمو بلند کنم.... شخصی توی تاریکی داشت بهم نزدیک میشد.... خودمو به صندلی چسبوندم.... همه جا روشن شدو من بادیدن ادم روبه روم ماتم برد.... جیغ

بلندی کشیدم که نتایجش صداهاى نامفهوم شد..امکان نداره ..... نه امکان نداره!!!! دهنمو باز کرد.... با حیرت نگاهش کردم

\_ امکان نداره... تو اون نیستی!!! من مطمئناً..پوزخندی زد

\_ نه من خودمم اناهیته... فکرشم نمیکردی که من باشم!!! مگه نه؟... با حیرت نگاهش کردم... وای خدا... چطورى... مگه میشه!!

بغض کردم... چطور ممکنه؟ چطور ممکنه دوست صمیمیم، عضو یه باند قاچاقچی باشه؟ اونم باند به این بزرگى... بهش نگاه میکنم.. هیچ اثرى از مهربونى و معصومیت توى چشمای عسلیش نیست... حالا فقطه خشم و نفرت... نفرت... اروم گفتم

\_ ترلان.... چرا؟ فقط بگو چرا؟! پوزخندی میزنه... خدای من.. چى به سر ترلان مظلوم و مهربون اومده.... روی صندلى روبه روم میشینه... بهم نگاهی میکنه...

\_ تقصیر خودت بود اناهیته... همش تقصیر خودت بود.... حرصم میگیره... از این لحن خونسردو پر از نفرتش

\_ چرا؟ چیکارت کردم مگه؟!... به جز این بود که یه دوست صمیمی باهات بودم!! به جز اینکه... داد زد

\_ خفه شو....!!!!... ساکت میشم... قلبم درد میکرد... بد هم درد میکرد.... این ترلان بود!!! این؟!... کجا بود اون ترلان مظلوم و مهربون... کجاست؟ اون ترلان که وقتی یک مورچه

اشتباهی میکشت حداقل یک ماه افسرده بود!!! حالا میدونه که چند نفرو با این قاچاق مواد به دام مرگ کشونده؟؟!! پکی به سیگارش میزنه... سیگار....!! اونم برای ترلانی که هروقت باهم بیرون میرفتیم راضی نمیشد حتی نزدیک رستورانایی بشه که قلیون دارن... حالا داره سیگار میکشه!! ترلان.... ترلان.... کدوم ترلانو باور کنم خدا؟؟!! اینی که جلومه.... یا اونی که دوست صمیمیه منه و الان باید پیش شوهرش راشا باشه؟؟ کدوم ترلانه؟ پوزخندی زد

\_از وقتی که باهم دوست شدیم بهت حسودی میکردم اناهیته... تو با وجود سختی هایی که کشیده بودی اون قدر مغرور و محکم بودی.... به خاطر تو هیچوقت به چشم نیومدم.... درس میخوندم... سعی میکردم به پای تو برسم ولی نمیتونستم... نمیتونستم به پای هوش خدادادی تو برسم.... من... یه دختر بودم که فقط تحقیر میشدم.... (دستاش مشت شد) تو توی خونت در کمال امنیت ارامش بودی... با پدر و مادری که دوست داشتن.. ولی من چی؟ توی یه خونه ی کوچک و فقیرانه... با پدری که هر وقت وقت میکرد با کمر بند کتکم میزد.... با مادری که از نامادری بدتر بودو با داداشی که فقط اذیت میکرد.... شهروز.... میشناسی داداششمو؟؟!!!!!!... شهروز... شهروز.... چه اسم شنایی.... وای اینکه!!.....

\_بله.... رعیس اون باند قاچاقچی که چهار سال پیش با سپهر کشتیش... تو داداش منو کشتی.... چون اون از ماجدا بود هیچکس نفهمید که داداش من بوده.... تو داداش منو لو دادی.... داداش من که راه قاچاقچی هایی که ۱۴ سال پیش مردنو ادامه داد.... نگاهی بهم انداختو پک دیگه ای به سیگار زد.... سرفه کردم و بی توجه گفتم

\_ومن.... چهار سال منتظر موندم... که انتقام بگیرم.... هم به خاطر مرگ داداشم وهم.... سرکوفت هایی که به خاطر توبهم میزدن.... هم من هم راشا وقتی فهمیدیم که قراره از شما انتقام بگیریم با کمال میل کمکشون کردیم تا پیداتون کنن. من که عقده داشتم و



\_مهدیس؟ با درد به طرفم برگشت..

\_متاسفم... اصلا نمیخواستم اینجوری....

\_بیخیال اناهیتا... ولش کن... ما نجات پیدا میکنیم... مگه نه؟

بیحال به دیوار تکیه دادم... هیچ جوابی برای این سوالش نداشتم!! همون موقع در باز شد... یه مرد هیکلی و خشن مهدیس رو روی دوشش انداخت... با خشم از جام پا شدم

\_هی گنده بکا!!! چیکارش دارید؟ ولش کنیید..... مهدیس جیغ های بیجونی میزد.. خواستم به شخص هیکلی حمله کنم ولی اون جچ دستمو گرفتو به گوشه ای پرتم کرد... صدای زمختش اومد

\_نترس خانم خوشگله... میخوایم پیش جفتاتون بندازیمتون... نتونستم بلند شم... همه ی بدنم درد میکرد... منظورش از جفت چی بود؟ با گیجی سرمو بالا اوردم که دیدم سپهرو توی اتاق انداختن... عوضیا نمیدونم چیکار کرده بودن که هیچ جونی توی بدنمون نداشتیم... در اتاقو قفل کردندو رفتن... اروم سمت سپهر رفتمو دستو پاشو باز کردم... دهنش رو که باز کردم دستم به لبش خورد... به وصوح سرخ شدم.. ولی توجه نکردم و دهنشم باز کردم...

\_ اناهیتا؟ خوبی؟ به سمتش برگشتم... نه... خوب نبودم.... میترسیدم... بدجور هم میترسیدم...

\_نع....میتروسم...لبخند ملایمی زد...

-نترس اناهیته...ما نجات پیدا میکنیم...خیلی زود...با حرص نگاهش کردم

\_توی این وضعیت چطور میتونی انقدر ریلکس باشی؟ اونا میخوان مارو بکشن...یاد مهدیس افتادم

\_منظورشون از جفت مهدیس چی بود؟

\_امیرعلی....با گیجی نگاهش کردم...امیرعلی؟؟؟

امیرعلی با حرص توی خودش جمع شد...حتی یک نگاه به مهدیس ترسیده و نگران نداشت...زیر لب با خود غرغر میکرد و زمین و زمان را به فحش میگرفت!!!البته اون کم خطر نکرده بود...عادت داشت به موقعیت هایی که توش خطر مرگ وجود داشت....اینهم مثله بقیه!!ولی...این دفعه یک خیانت کار با او در یک اتاق بود...و او میترسید...امیرعلی برای اولین بار میترسید و دلیلش این دختر معصوم بود که به دیوار تکیه داده بود و در شوک بود...دختر بسیار زیبا و افسانه ای که...معصومیت خاص چشمانش اورا وادار میکرد مهدیس را ببخشد...با او یک زندگی شروع کند ولی امان از غرور!!!

\_امیرعلی؟....امیرعلی پوفی کرد...این صدا امروز بیش از حد برایش وسوسه انگیز بود ولی نه برای شهوت...برای بخشش!!!

\_هااااا....مهدیس اخم تصنعی کرد...

\_ها چیه بگو بله؟!!! امیرعلی با حرص گفت

\_تو این گیری ویری معلم بازیت گل کرده ؟!!! مهدیس اینبار اخمهایش واقعا درهم رفت...

\_بداخلاق نشو دیگه!!! ما نباید تو این شرایط بتر.... امیرعلی به سمت مهدیس خیز برداشتو به بازویش چنگ زد... با خشم و غم پنهان نگاهش گفت

\_دختره ی استغفرا.....!!!!!! با کارایی که کردی انتظار خوش اخلاقی داری؟ هاااااان؟!!!! روح از تن مهدیس با داد امیرعلی جدا شد... بغض بدی به جانش چنگ انداخت.... چانه اش لرزید... امیرعلی با دیدن این صحنه بازوهای مهدیس را ول کرد... نگاه مهدیس را حس میکرد... نگاهی پر از غم.. نگاهی پر از.... نمیدانست... حس دیگری توی چشمانش بود که او نمیفهمید شایدم نمیخواست بفهمد... وان حس بیگناهی در چشمان مهدیس بود... مهدیس به حق افتاد... با اخم گفت

\_اه خفه شو دیگه... این حرف را دوست نداشت... اصلا دوست نداشت... مهدیس مغموم صدای گریه اش را خفه کرد... دلش میخواست بمیرد ولی نبیند امیر علی اینقدر سردو بی رحم شده اس... اهی میکشد... خدایا... نمیبینی؟ تهمت های امیرعلی.... بی اعتناهایاش... امیدوار بود که سر این قضیه خودش و هیچکس اسیبی بهشان نرسد... خدایا!!!! نذار ناکام از دنیا برم... نذار!!!!... امیرعلی همچنان باخود درگیر بود... نمیدانست چه کار کند... ببخشد؟ فرصت دوباره دهد؟ یا اینکه از تمام زندگی اش با بی رحمی فاصله بگیرد دور شود؟ نمیدانست... چقدر به سپهرو رادوین که مثل برادر همراهش بودن احتیاج داشت.. به حرفای اون دو دوست واقعی... نگاهی به مهدیس انداخت... مانتویش پاره شده بود و لباس پوشیده ولی بسیار زیبا که با چشمانش هم رنگ بود دیده میشد... چطور متوجهش نشده بود؟! خودش به خودش جواب داد...

\_از بس حواست پرته!!!...دوبار نگاهی به مهدیس کرد...بدجور میلرزید...خوداوهم وقتی سوار ماشینش شده بود کتش را انجا گذاشته بودو الان چیزی نداشت که به او بدهد...وقتی با ماشین میرفت یک قسمت راه با سپهراینا هم مسیر بود وانجایی که ماشینشان واستاد اوهم واستاده بود و به انجا رفته بود که توسط انها بیهوش شده بود....با خود پوفی کرد...دلش نمی امد مهدیس را ان طور ول کند...هیچ چیز معلوم نبودو شاید..دیگر فرصتی باقی نمیماند!!پس به سمت مهدیس رفت و بدون حرف اضافه ای او را در اغوش گرم خود کشید...بدن سرد مهدیس گرم شد و گونه هایش سرخ...خواست به سمت امیرعلی برگردد که امیر نداشتو دستانش را دور شکم مهدیس قفل کرد..ارام گفت

\_سردته...بهتره اینجا بمونی...تنها جایی که توش گرمی!!!مهدیس خوشحالی خاصی در وجودش سرازیر شد....خودش را بیشتر در اغوش امیرعلی حل کرد...اون لحظه حتی حس گناه هم نمیتوانست ان حس شادی از اینکه امیرعلی او را از خود نرانده بود را از بین ببرد...سرش را روی سینه ی گرم امیرعلی قرار داد و چشمانش را بست...امیرعلی دست نوازش گونه اش را روی موهای مهدیس کشید....به خود که نمی توانست دروغ بگوید!!!مهدیس را میخواست..بدجور هم میخواست...مهدیس به خواب رفته بود و امیرعلی خیره به مهدیس...ارام خم شد و بوسه ای روی گونش کاشت...نمیدانست چطور شد که اوهم در همان حالت نشسته به خواب رفت....

اناهیتا:نگاهی به سپهر کردم...بیشتر توی خودم جمع شدم..دستانم را روبه روی دهانم گرفتم و ها کردم..سرد بود ...۲۸ ابان ماه بود و هوا به طور وحشتناکی سرد...از عروسی برگشتنی هوا ابری بود و با توجه به هوای سرد الان میشد فهمید کم کمش باران سختی اومده...هنوز توی شوک اتفاقات افتاده بودم...چطور باور میکردم؟!ترلان..دوست صمیمی و مظلوم من...درتمام این مدت از من متنفر بوده!!و چهار سال منتظر بوده که از من



انتقام بگیره!!! به خاطر مرگ داداشش... آهی کشیدم... چرا هیچوقت نفهمیدم که داره ازار میبینه؟! چرا نفهمیدم که اذیت میشه؟ من دیگه چه دوستی بودم!!! اه عمیق تری کشیدم... هوا سردو سردتر میشد... به خودم لرزیدم.... یک ماه دیگه تولدم بود و من... اینجا گیر افتاده بودم... با خودم فکر کردم که ممکنه من تولدمو جشن بگیرم؟ کنار مامان.. بابا.. امیر... رها و طناز.... سارا و عمه.. خاله پریسا.... با خود زمزمه کردم... سپهر!! سپهر

\_جانم؟... پوفی کردم... دلم یک جوری میشد...

-صدات نکردم.... سمتم برگشت... اومد کنارمو به دیوار تکیه داد... گرمای عجیبی با نزدیک شدنش احساس کردم... گرمایی که... بوی عطر تلخش توی بینیم پیچید.... بیشتر توی خودم جمع شدم... مونده بودم این خرس چرا احساس سرما نمیکرد...

\_سردته؟.... جوابی ندادم... کور بود؟!!

\_قهری خانم کوچولو؟

\_دوست نبودیم که قهر شم.... خنده ای کرد... ترس بدی توی دلم افتاد... اگه از اینجا نجات پیدا نکنم چی؟ اگه.. به وسیله ی ترلان و عمو و پسرعموم کشته شم چی؟! چیکار کردی ترلان... چیکار کردی!!! دست گرمی رو دستم نشست و منو به اغوشش پرت کرد... اغوشش گرم بود و منم سردم بود... ولی... دلیل نمیشد که توی بغلش بمونم... میشد؟! خواستم در پیام که نداشتو حلقه رو تنگ تر کرد... ناخودآگاه ناله ای کردم

\_سپهر... ولم کن... منو بیشتر توی اغوشش کشید

\_مگه سردت نیست؟!...عجب سمجی بود....نکه من خیلی بدم اومده بود!!

\_اخه خودت سردت میشه!!!...منو این همه مهربونی!!!؟؟مثل اینکه فهمید الکی  
گفتم..خندیدو گفت

\_نترس کوچولو من کتو درنیاوردم...تازه این همه ورزش کردم...چشمکی زد..

\_بدن خیلی قوی دارم!!!..اخمام رفت توهم...عجب چیزی بود این غرور!!!

\_بهونه ی دیگه ای نداری مادمازل؟!از لحنش خندم گرفت ولی نخندیدم...زورم بهش  
نمیرسید...کاملا بیخیال شدم...دستاشو بیشتر دورم حلقه کردو چونشو روی شونم  
گذاشت...مور مور شدم...گرمای عجیبی بود...احساس خواب الودگی میکردم...کم کم داشت  
خوابم میبرد که صدای سپهر توی گوشم پیچید...ارامو زیبا: باور کن واسه توئه که بی تابم  
من

باور کن واسه چشماته بی خوابم من

باور کن که به داشتنت می بالم من

باور کن...باور کن

جونمی ، عمرمی

قلبمی ، نفسی

بمون و تنهام نذار تو این بی کسی

میدونم میدونی عاشق چشما تم

باور کن بدجوری غرق نگاتم

از عشقت دیوونم

قدرت رو میدونم

پیش تو می مونم

حست رو می خونم

از اینکه پیشمی

از خدا ممنونم

باور کن تپش تند تند قلبمو

باور کن سردیه دستای خستم

باور کن تا آخرش من باهات هستم

باور کن... باور کن

جونمی ، عمرمی

قلبمی ، نفسی

درحالی که به تپش های تند قلبش گوش میدادم خوابم برد...

صدای باز شدن در چشمامو باز کردم... هنوز توی اغوش سپهر بودمو سرم روی سینه ی  
عضلانیش بود.. چشمامو کمی بازو بسته کردم.. دستی روی بازوم نشست... دستای سردی  
که همه ی حسای بد دنیا رو توی وجودم سرازیر کرد... اخمام توهم رفت... کمی خودمو توی

اغوش سپهر حرکت دادم..با اینکه خواب بود ولی دستاش خیلی سفت دورم حلقه شده بود...صدای نحس و بلندی توی گوشم پیچید

\_اوه مای گاااا...چه عاشقونه!!!!...فرامرز پسر برو گوشی رو بیار یه عکس خوشگل بگیریم....سپهر از خواب بلند شد و با دیدن اونا بدجور اخماش توهم رفت...نگاهی به من انداخت...نمیدونم چی توی نگاهش بود که باعث شد از اغوشش دریام...فرامرز پوزخندی زدو دست کثیفشو از رو بازوم برداشت..با حرص به عمو نگاه کردم و با خشونت به طرفش حمله کردم....داد زدم

\_اشغال عوضیییییییییی!!!!!!خه احمق تو عمووییییی...چطور میتونی با برادر زادت اینجور رفتارکنی!!!چطور میتونی با بچه ی خواهرت اینکارو کنی؟!!صدام بلند تر شد

\_خداتورو از چی ساخته؟لجن؟!!!!با سیلی محکمی که توی صورتم خورد روی زمین افتادم...دلم میخواست زار بزنم...میخواستم از ته دل گریه کنم و داد بزنم

\_خدا این رسمش نیست!!!!خدا این چیزی که من دارم زندگییییی نیست.....ولی در عوض سکوت کردم...سکوتی تلخ...به خاطر ...زخم خوردن از اشناترین افراد زندگی...به خاطر زندگیم که هیچوقت رنگ ارامش ندید...

-اناهیتا؟اناهیتا بینمت؟!!!صداش ناراحت بود...نگران بود...پر از پشیمونی بود....اروم دستشو روی لب خونیم گذاشت...خون رو پاک کرد...ارام...بدون اینکه به چشمام نگاه کنه..انگار یادش رفته بود که کجاییم...چی شده...و چی میخواد سرمون بیاد...سرمو بالا اوردم..توی چشماش که حالا عسلی خالص شده بود نگاه کردم...بغض کردم...این چه وضعش بود....چرا اینقدر بدبخت بودم...چرا....

فرامرز-بسته باو جمع کنید این لوس بازیا تونو...اصغر...اون یکی هارو بیار...یه مرد گنده  
 بک که چهره ی خشنی داشت مهدیس و یکی دیگه امیرعلی رو آورد...واقعا شرمنده  
 بودم...به خاطر ما و امیرهم ب دردرس افتادند...اونا چیکار کرده بودن؟ عمو فریبرز  
 پوزخندی زد...هیچوقت دلیل این نفرتشو ندونستم...ولی بابا میگفت که به خاطر  
 حسودیش بوده....

عمو-فکر نکنید چون سالم به در بردید!!خیلی زود میایمو خانواده هاتونو داغ دار  
 میکنیم...میدونید اخه الان کار داریم!!بهتره بریم یه حالی با اون دخترای قاچاقی بکنیم و  
 بیایم....هردو قه قه زدن...دستای امیرعلی و سپهر مشت شد...سری به علامت تاسف تگون  
 دادم...خاک بر سرم با این عمو و پسر عمو...به سپهرنگاه کردم...به نظر اونم همین نظرو  
 داشت...وقتی که رفتن دیدم ترلان اومد تو...تو این مدت همه ی ما ساکت بودیمو با صدای  
 در سکوت شکسته شد.....

ترلان وارد اتاق شد...همه ساکت بودن که با دیدن ترلان سرها به طرفش برگشت....اخمای  
 همه توهم رفت به جز من....من با کنجکاوی نگاهش میکردم...خیلی عجیب بود!!ترلان  
 لباس های خدمتکاری پوشیده بود و با ظرف های غذا وارد شد...به طرفمون هولش دادو با  
 حرص نهفته در صداش گفت

\_بگیرید کوفت کنید که قبل مرگتون یه ذره خورده باشید!...سپهر پوزخندی به روی ترلان  
 زد

\_هه....کی فکرشو میکرد یکی از دوستای معصوم اناهیتا جزو یه باند بزرگ باشه!!

امیرعلی با تعجب

\_معصوم؟ تو به این روباه میگی معصوم؟ ترلان با خشم تفنگی به طرفش گرفت

\_هوی گنده تر از دهنش حرف نزنا! خیلی زود فهمیدم نقششون چیه... سپهر به روم چشمکی زد...

\_مهدیس: اخی بیچاره رو گول زدن!! رو کرد به ترلان

\_دختره ی بیچاره!!! خوب سرتو شیره مالیدن!! ترلان بغض به وضوح توی

صدایش حس میشد داد زد

\_من گووووول نخوردم!!! خفه شید تا یه گوله حرومتون نکردم!!! سپهر تیر خلاص رو زد

-اگه تو گول نخورده بودی الان با لباسای خدمتکاری اینجا نبودی!! اگه گول نخورده بودی  
انقدر احمق نمیشدی که دوست صمیمیتو به یه گروه ادم خلافکار بفروشی!! تو یه  
احمقی... یه احمق که نتونست بفهمه ارزش خوبی های رفیق مهمتر از بدیهاشه!! تویه  
احمقی!! احمق!! ترلان دووم نیاورد و زد زیر گریه... چشمش درشت شد... ترلان معصوم  
ترین ما بود... یادمه هیچکدوم طاقت گریشو نداشتیم... منم نداشتم!! اروم طرفش رفتمو  
کنارش نشستم... با دست اشکاشو پاک کردم.. سرشو بالا اوردو با تعجب نگاهم کرد

\_ترلان...من همیشه تورو به عنوان بهترین دوست قبول داشتمو خواهم داشت!! الانم کمی ناراحتم از دستت ولی باز دلیل نمیشه که از دوستیمون دست بکشم...سرشو بالا آورد

\_کمکمون کن ترلان...الان وجودت پر از نفرته...ولی وقتی به خودت میای که دیر شده....خیلیم دیر شده!! نفرت و کینه ارزش سوختن توی جهنمو با خوار شدن روی زمین نداره...ارام تر شد صدام...توجه همه جلب ما شده بود

-برگرد...بشو همون دختر دوست داشتنی و مهربون!! تو میتونی روزای خوبی با شوهرت و دوستات داشته باشی به جای اینکه نگران باشی کی پلیس میاد و منو دستگیر میکنه!! یا هرچور ترس دیگه....خدا منتظرته...منتظره یکی از بهترین بنده هاش دوباره برگرده!! ترلان نگاهم کرد...ارام گفت

\_منو ببخش اناهیته...اشک از چشمش سرازیر شدو بیرون رفت...

مهدیس-آخرین حرفت چی بود که تحت تاثیر قرارش داد؟ خنده ای کردم

\_این خصوصیه...بین منو ترلان...

امیرعلی-سودی هم داره؟ میتونه نجاتمون بده؟!!

سکوت کردم...جوابی برای این حرفش نداشتم!!!



راوی:رها، با نگرانی راه میرفت..دستهایش را در هم قفل کرده بودو بگی نگی دور خودش میچرخید...طناز فین فین میکرد و سهیل،نامزد طناز سعی در آرام کردنش داشت...رادوین اخم کرده بود...سعی داشت با عقل جلو برود نع با احساس...سارا کنار طناز بودو اشک میریخت...امیر کلافه دستش را درون موهای پرپشت مشکیش برد...این،اصلا خوب نبود...خواهرش،برادرزن ، پسرعمش، یکی از بهترین دوستای بچگیش و یه دختر بی گناه،دست آن عوضی ها بود...هیچ ردی ازشان نبود...فقط یکبار تماس گرفتندو گفتند که بچه هادست انهاست و از الان همشان را مرده حساب کنند!!به خاطر همین تلفن کار مادران سپهر و اناهیتا به بیمارستان کشیده شد...پدر اناهیتا یک پایش در بیمارستان بودو ان یکی در کلانتری...به این دلیل که تلفن عمومی بود هیچی ردی پیدا نشده بود...امیدوار بودن که هنوز اناهیتا اینا زنده باشن وگرنه....رادوین نگاهی به رها انداخت...دلش میخواست رها را محکم در اغوش بگیرد و ارامش کند ولی به چه دلیلی؟!چه نسبتی؟به جز یک دوست؟؟!!!امیر کنار راوین واستادو دستش را روی شانه ی پهن و ورزشکاری اش گذاشت

\_رادوین؟چیزی به ذهنت رسید؟رادوین کلافه نفسش را بیرون داد

\_هیچی...خیلی حرفه این!!حتی یک اشتباه کوچیک هم نکردن!!

-رادوین...من نمیخوام خواهرمو از دست بدم!میفهمی؟!دلم نمیخواد به هیچکدوم اسیبی برسه!رادوین سکوت کرد...همان موقع صدای زنگ گوشی رها به گوش رسید...رادوین با اخم روبه رها گفت

\_کیه؟

\_ناشناسه....روی دکمه ی تماس زد...با شنیدن صدای اشنایی چشمانش از تعجب درشت شد....

-ترلاااان؟؟؟؟!

.....\_

\_اره گوشم با توعه بگو

.....\_

\_توچه غلطی کرده بودی!!!!!!با خشم گفت

\_واقعا که ترلان!!!!باید فکر میکردم که چرا تواین شرایط نیستی پیش ما!!!!

.....\_

پوزخندی زدو با حرص گفت

\_هه....پشیمون!!!

.....-



آناهیتا: خونی را که داخل دهنم خشک شده بود به بیرون تف کردم... عوضیای نامرد حتی اجازه ندادند که راحت بمیریم فریبرز اشغال گفت که قبل از مرگ یه ذره به قول خودش پذیرایی از من کن... اون لحظه وقتی اون دوتا مرد گردن کلفت زدنشون تموم شد میخواستن به من و مهدیس... تجاوز کنن امیرعلی و سپهر با وجود زخمی بودنشون با پا با تمام قدرت به دهن اون دو مرد زده بودن... مردا درحالی که خون از دهنشون میرفت رفته بودند و خدا میدانست که چقدر از سپهر ممنون بودم... نگاهی به همشون کردم... به مهدیس... به امیرعلی که با توضیحامون اونو متوجه اشتباهش درباره ی مهدیس کرده بودیم... و به اون فهمونده بودیم که همه ی اینا نقشه ی خواهر حسود مهدیس به اسم مهشید بوده... که از قضای روزگار از امیرعلی خوشش میومده و بعد اینکه خودشو جای مهدیس جا زده با عمل های جراحی پلاستیک چهرشو تغییر داده و به امیرعلی ابراز علاقه کرد و ولی امیرعلی هیچکسو به جز مهدیس دوست نداشته... خدا میدونه امیرعلی چقدر شرمند شد و البته خیلی زود باور کرد... چون شب قبل اینکه بهش بگیم خواب پدرشو دیده بوده و پدرش توی خواب بهش گفته... عجیب بود، ولی توی دنیا هیچی بعید و عجیب نیست... امیرعلی کنار مهدیس بود... هرچهار نفر داغون و زخمی بودیم... مهدیس هم دیگه گریه نمیکرد... انگار که میدونست قراره بمیره... نگاهم به سمت یه بطری جلب شد... آرام و به سختی حرکت کردم... بطری را که برداشتم نگاه ها به سمتم جلب شد

مهدیس: آناهیتا؟ چیکار میکنی؟! پیششون نشستم... سپهر با شگفتی بهم نگاه میکردو البته... دردی پنهان..

\_ جرعت یا حقیقت... خنده ی تلخی کردم

\_ ولی چون جون نداریم کاری کنیم... فقط حقیقت... سپهر باز به من نگاه کرد

امیرعلی- اناهیته... ما از این جا نجات پیدا میکنیم... بعدا هم میتونیم بازی کنیم.... پوزخندی زد... اون نمیدونست که بازی زندگی من خیلی وقته تموم شده. دور نشستیم... بطری رو خواستم بچرخونم که دست سپهر روی دستم نشست... تلخ نگاهم کردو گفت

\_منو ببخش اناهیته... خوب ازت محافظت نکردم... بعد بلند گفت

\_من بطری رو میچرخونم... بطری رو چرخوند... سر بطری طرف مهدیس بودو پشتش طرف امیرعلی... مهدیس با خجالت نگاهمان کرد... حدس زد که میخواد سوالی بپرسه که خجالت میکشه... بنابراین سرم رو پایین انداختم... سپهر هم خودرا به ان راه زدو مهدیس ارام عز امیرعلی پرسید... امیر با صدایی بلند گفت

\_بیشتر از جونم.... لبخندی زد... خوشحالم که قبل از مرگم ابراز علاقه هاشونو دیدم... بطری رو چرخوند... سمت منو سپهر... مهدیس با لبخندی که درد توش بود گفت

\_من جای اناهیته میپرسم... رو کرد به سپهر

\_ اناهیته رو دوست داری؟ سپهر رنگش پرید... امیرعلی لبخند پر شیطنت زدو من در سکوت نگاه کردم... خوب میدونستم که چی میخوام... سپهر به من نگاهکرد

\_من.....

چقدرمکت میکرد!!

\_ اناهیتا رو دوست دا.... در با صدای بلندی باز شد... مرد گنده بک و هیکلی به همراه فرامرز و فریبرز وارد شدند... فریبرز گفت

\_ زود باش وقتی نداریم... مرد گنده سمت ما امد.. ناخود آگاه به بازوی سپهر چنگ زدم و با ترس نگاهش کردم... آخر هم نتوانستم حرفش را بشنوم... لعنت بهشان... به این دنیا!!... به این سرنوشت که حتی برای دلخوشیم هم برام خوش ننوشت... فریبرز رو به سپهر گفت

\_ خیلی دلم میخواد زودتر خواهر ناتنیمو به عزات بنشونم... ماتم برد... خواهر ناتنی!!! تفنگ رو به سمتش گرفت... نه... نباید اینجوری میشد!! نباید داستان از این تلخ تر شه... پس... خودم را جلوی سپهر پرت کردم... صدای شلیک گلوله در هوا پیچید... ضجه های مهدیس... فریاد امیرعلی... صدای پربغض سپهر... روی زمین افتادم....

اناهیتا گفتن های پر حرص سپهر....

دعاهای دوران کودکیمون....

دیدارمون توی مدرسه....

تصادف....

چای فلفلی....

خیس شدنم....

ماموریتمون....

بوسه اش....

کمکش به بچه های سرطانی

کمکم به بیخوابیش....



سرد اناهیتا را در اغوش داشت... ضربانش کند میزد!! ولی باز میزد.... آرام خم شد و بوسه ای روی گونه ی کبود اناهیتا گذاشت... قطره ای اشک از چشمش چکید و روی گونه ی اناهیتا افتاد... در با شدت باز شد و فرامرز دوان دوان وارد شد

\_بابا!!!! زود باش!!!! پلیسا اومدن.... و همزمان صدای ماشین های پلیس....

\_یعنی چی!!!! چطور ما رو پیدا کردند!!!!؟؟؟

\_ترلان!!!! کار اون دختره ی لامصب بوده!!! همون اولم گفتم که نباید بهش اعتماد کرد!!!! اینارم ول کن بدو

هر دو دور شدند.... سپهر اناهیتا را سفت تر در اغوش فشرد... امیرعلی داد زد

\_کمک!!!! یکی به ما کمک کنه!!!! چند پلیس وارد شدند.... سپهر، بالاخره زیون باز کرد

\_کمکش کنید!!!! الان میمیره!!! دوباره اشک از چشمانش جاری شد

\*\*\*\*

صندلی های بیمارستان.... صدای ضجه و گریه... اتاق عمل.... و البته یک مرد غمگین... که روی صندلی های بیمارستان نشسته بود... منتظر بود.... منتظر بود تا اناهیتا را زنده و سالم بهشان تحویل دهند... اناهیتایی که....





\_هنوز تو کماست....با عجله از جام پا شدم...دستم گرفت

\_سپهر؟ کجا؟ با عجله کنارش زدمو راه افتادم...به صدا کردنش....هیچ توجهی نکردم...به نگاه های متعجب پرستارا و بقیه...سمت اتاقش رفتم...یک ساعت فقط با دکتر حرف زدمو رفتم اتاقش...دیدن اون تن نحیفش تو اون حال...حس خوبی بهم نمیداد...دوباره اشکام جاری شد..اشکایی که بعد از ۱۴ سال جعری میشدند...منی که حتی برای مرگ پدرم اشک نریختم...ارام سرم رو روشونه ی نحیفش گذاشتم

منو به حال من رها نکن....(تنهام نذار اناهیته،توی این حال داغون که خودمم نمیشناسم)

تو که برای من همه کسی

اگه هنوزم عاشق منی،چرا به داد من نمیرسی

من از تصور نبودنت،رو شونه ی تو گریه میکنم

منی که دل بریدم از همه

ببین برای تو چه میکنم....

به خاطر حرفای دکتر از اتاق بیرون اومدم

تمام عمر، رد شدم ازت

ببین کجا شدم، اسیر تو

به پشت سر نگاه نمیکنم

که برنگردم از، مسیر تووو

به حد مرگ، میپرسمت

ولی برای عشق تو کمه

خودت به من بگو

بهشت تو، کجای این همه، جهنم هه هه هه (به دادم برس از احسان خواجه امیری)

از یک زن که با ناراحتی نگاهم میکردو پرستار بود پرسیدم که نمازخونه کجاست....بعد وضو  
گرفتن رو به قبله واستادم...از خودم پرسیدم که به جز اون یه بار که کنار اناهیته  
خوندم...بازم خوندم؟ و جوابم نه بود...با شروع نماز حس کردم همه ی حسای خوب دنیا  
توی وجودم تزریق شد...به قنوت که رسیدم قطره اشکی از چشمم جاری شد....خدایا  
کمکش کن...خدایا....بعد از خوندن از نماز خونه که بیرون زدم صداهایی بلند شد

\_بهوش اومد!!!دکتر مریض بهوش اومد!!!مات شدم همونجا از خوشحالی...دادزدم

\_خدایا!!!!شکرت!!!خدا نو کرتتتتتم...دمت گرررررم!!!!!!

\*\*\*\*

قسمت اخر(نمیخوام بگم رمانم خوب بود!نه!!قبول دارم ضعیف بودو من جای پیشرفت دارم..شاید چندسال بعد با یه رمان بهتر و حرفه ای تر اومدم...تا اون موقع...بدرو...امضا 13- yal da) اناهی:با لبخند به البوم عکسام نگاه میکنم..منو سپهر در جایگاه عروس داماد، بهترین افراد زندگیم مامان و بابا، امیر وسارا، رادوینو رها، طنازو سهیل، امیرعلی و مهدیس، والبتنه ترلان و راشا...با حرف بقیه کاری نداشتم..من ترلانو بخشیده بودم...ترلان به دلیل همکاری بعد از عروسی من به همراه راشا ۳سال توی زندان اب خنک خوردند...همه ی اعضا دستگیر شدند و فریبرز و فرامرز موقع ی فرار تصادف کردندو هردو مردند...چند سال نازا بودم و ۵ سال بعد آرام رو به سرپرستی قبول کردیم که پدر و مادرش هردو در سر اعتیاد مرده بودند...آرام اون موقع یک بچه ی چند ماهه بود که قربانی معتاد بودن پدر مادرش بود...چشمای ابی درشتش، بینی قلمیش و موهای قهوه ایش زیبایی خاصی بهش داده بود...و دقیقا دوسال بعد فهمیدم که حاملم.....یلدا، دخترم که موقع ی تولد همه رو شگفت زده کرد...اون چشمای قهوه ای سوخته متمایل به مشکی داشت که اصلا چنین رنگی توی فامیلای ما دیده نشده بود...همه شک کرده بودن که بچه ی ما باشه ولی با آزمایش مشخص شد دختر خودمه....و ۴ سال بعد تولد پسرم آراد که چشمای طوسی درشتش افسون میکرد ادمو...سپهر همیشه به شوخی میگفت که هیچ چیز از خودش به بچه ها نرسیده و منم میخندیدم...با صدای جیغ و گریه ی اراد با ترس از جام

پریدم...ترسیده بودم...یعنی چی شده بود؟؟ از اتاقمون در اومدم و با عجله به سمت جایی که صدا از اونجا اومده بود رفتم...پیش اشپزخونه که رسیدم هینی کشیدم...قابلمه اتیش گرفته بود ....سپهر سعی میکرد مهارش کنه ...ارام جیغ میزد و ارادو تو بغلش میفشرد و یلدا سعی میکرد با ریختن اب اتیشو مهار کنه.....با عجله رفتم سمتشون و زیر گازو خاموش کردم...قابلمه رو با دستگیر توی سینک انداختم که بخارش بلند شد...با حرص به سمت بچه ها برگشتم.....

اراد رو توی اتاقش گذاشتمو بیرون اومدم....به ارام که با وجود اینکه دوسال از یلدا کوچیک تر بود و پشت یلدا قایم شده بود نگاه کردم...یلدا پشیمانی توی نگاهش موج میزدو یک جور قدرت....روی مبل روبه روایشون نشستم وبا دقت همشونو نگاه کردم...

-خب؟حالا یکی واسه من توضیح بده چه خبره؟!...سکوت...به سپهر نگاه کردم که عین بچه ها شده بود...با بدبختی جلوی خندمو گرفتمو گفتم

-خب؟من منتظرم!!!

یلدا پیشم واستاد و دستاش رو درهم قفل کرد...کمی مکث کردو بعد گفت

-مامان،مانمیخواستیم اشتباه کنیم و خرابکاری کنیم فقط به پیشنهاد بابا تصمیم گرفتیم امروز ناهارو ما درست کنیم تا تو که شام برای مهمونا میخواستی غذا درست کنی خسته نشی بعد چون هیچی بلد نبودیم و دلمون میخواست یه غذای معمولی بخوریم بابایی گفت تخم مرغ درست کنیم که متاسفانه سوخت.....متاسفم مامانی ولی همش تقصیر بابایی بود....تو این مدت من با تحسین به دخترم نگاه میکردم...که رفتار و اخلاقاش بسیار عاقلانه بودو انگارنه انگار یه بچه ی ۴ ساله بیشتر نبود.....صدای سپهر بلند شد



-اره...

-یعنی چی اناهیتا!!! تو چرا اونو دعوت.....

-ماقبلا این باره حرف زدیم رها!! نمیشه که...کلافه چیزی نگفت...دوباره زنگ به صدا دراومد...طناز و اقا سهیل با دخترشون نفس اومده بودن...نفس دختر چهارسالشون بود که خیلی هم با یلدا رفیق بود...عین اسمش شیرین و بانمک بود و چشمای خاکستریش که به پدرش رفته بود و موهای قهوه ایش زیبایی خاصی بهش داده بود...با اونا هم حرف زدم و بعد مهدیس و امیرعلی با پسر مغرورشون ارشام اومده بودن...ارشام پسر خیلی زیبایی بود و معلوم بود بزرگ که شه خیل جذاب میشه!! چشمای ابی موهای خوشحالت مشکی و استیل خوب داشت...۱۰ سالش بود و با این سن هم متکبر بود...ولی تنها کسی که قادر به خندوندش بود ارام بود که باشیرین زبونی به خندش مینداخت...کمی بعد ترلان وارد شد...کارهای ترلان پیش خدا بی مجازات نبود و اونو راشا هیچوقت بچه دار شدن در عوض سه بچه دوتا دختر ۱۰ ساله و یه پسر ۵ ساله رو بزرگ میکنن...با لبخند و ببخشیدی از جمعشون که حالا ترلانو پذیرفت خارج میشم...درحال هم زدن غذا بودم که دستهایی دورم حلقه شد و منو در اغوشش کشید...با ترس جیغ ارامی زدم و صدای زیبای سپهر امد

-اروم باش عشقم.....با لبخند منو برگردوند به چشمام نگاه کرد

-خیلی دوست دارم اناهیتا.....لبای داغش را روی پیشانیم گذاشت....واین...نهایت خوشبختی بود...پایان

۱۳۹۵/۵/۱۸

قسمت اخر (نمیخوام بگم رمانم خوب بود! نه!! قبول دارم ضعیف بودو من جای پیشرفت دارم.. شاید چندسال بعد با یه رمان بهتر و حرفه ای تر اومدم... تا اون موقع... بدروود... امضا (yal da- 13) اناهیتا: با لبخند به البوم عکسام نگاه میکنم.. منو سپهر در جایگاه عروس داماد، بهترین افراد زندگی مامان و بابا، امیر و سارا، رادوینو رها، طنازو سهیل، امیرعلی و مهدیس، والبتنه ترلان و راشا.... با حرف بقیه کاری نداشتم.. من ترلانو بخشیده بودم... ترلان به دلیل همکاری بعد از عروسی من به همراه راشا ۳ سال توی زندان اب خنک خوردند... همه ی اعضا دستگیر شدند و فریبرز و فرامرز موقع ی فرار تصادف کردندو هردو مردند... چند سال نازا بودم و ۵ سال بعد ارام رو به سرپرستی قبول کردیم که پدر و مادرش هردو در سر اعتیاد مرده بودند... ارام اون موقع یک بچه ی چند ماهه بود که قربانی معتاد بودن پدر مادرش بود... چشمای ابی درشتش، بینی قلمیش و موهای قهوه ایش زیبایی خاصی بهش داده بود... و دقیقا دوسال بعد فهمیدم که حاملم..... یلدا، دخترم که موقع ی تولد همه رو شگفت زده کرد... اون چشمای قهوه ای سوخته متمایل به مشکی داشت که اصلا چنین رنگی توی فامیلای ما دیده نشده بود... همه شک کرده بودن که بچه ی ما باشه ولی با آزمایش مشخص شد دختر خودمه.... و ۴ سال بعد تولد پسرم آراد که چشمای طوسی درشتش افسون میکرد ادمو... سپهر همیشه به شوخی میگفت که هیچ چیز از خودش به بچه ها نرسیده و منم میخندیدم... با صدای جیغ و گریه ی اراد با ترس از جام پریدم... ترسیده بودم... یعنی چی شده بود؟؟ از اتاقمون در اومدم و با عجله به سمت جایی که صدا از اونجا اومده بود رفتم... پیش اشپزخونه که رسیدم هینی کشیدم... قابلمه اتیش گرفته بود .... سپهر سعی میکرد مهارش کنه ... ارام جیغ میزد و ارادو تو بغلش میفشرد و یلدا سعی میکرد با ریختن اب اتیشو مهار کنه.... با عجله رفتم سمتشون و زیر گازو خاموش کردم... قابلمه رو با دستگیر توی سینک انداختم که بخارش بلند شد... با حرص به سمت بچه ها برگشتم.....



اراد رو توی اتاقش گذاشتمو بیرون اومدم....به ارام که با وجود اینکه دوسال از یلدا کوچیک تر بود و پشت یلدا قایم شده بود نگاه کردم...یلدا پشیمانی توی نگاهش موج میزدو یک جور قدرت....روی مبل روبه روایشون نشستم وبا دقت همشونو نگاه کردم...

-خب؟ حالا یکی واسه من توضیح بده چه خبره؟!...سکوت...به سپهر نگاه کردم که عین بچه ها شده بود...با بدبختی جلوی خندمو گرفتمو گفتم

-خب؟ من منتظرم!!!

یلدا پیشم واستاد و دستاش رو درهم قفل کرد...کمی مکث کردو بعد گفت

-مامان،مانمیخواستیم اشتباه کنیم و خرابکاری کنیم فقط به پیشنهاد بابا تصمیم گرفتیم امروز ناهارو ما درست کنیم تا تو که شام برای مهمونا میخواستی غذا درست کنی خسته نشی بعد چون هیچی بلد نبودیم و دلمون میخواست یه غذای معمولی بخوریم بابایی گفت تخم مرغ درست کنیم که متاسفانه سوخت.....متاسفم مامانی ولی همش تقصیر بابایی بود...تو این مدت من با تحسین به دخترم نگاه میکردم...که رفتار و اخلاقش بسیار عاقلانه بودو انگارنه انگار یه بچه ی ۴ ساله بیشتر نبود.....صدای سپهر بلند شد

-ای پدر سوخته!!!!باباتو لو میدی؟؟؟؟میدونم چیکار کنم...دوید سمت یلدا و شروع کرد به قلقلک دادنش

-بابایی غلط کردم.....اشتباه کردم!!!!سپهر اورا قلقلک میداد و یلدا میخندید...



-ماقبلا این باره حرف زدیم رها!! نمیشه که...کلافه چیزی نگفت...دوباره زنگ به صدا دراومد...طناز و اقا سهیل با دخترشون نفس اومده بودن....نفس دختر چهارسالشون بود که خیلی هم با یلدا رفیق بود...عین اسمش شیرین و بانمک بود و چشمای خاکستریش که به پدرش رفته بود و موهای قهوه ایش زیبایی خاصی بهش داده بود....با اونا هم حرف زدم و بعد مهدیس و امیرعلی با پسر مغرورشون ارشام اومده بودن...ارشام پسر خیلی زیبایی بودو معلوم بود بزرگ که شه خیل جذاب میشه!!چشمای ابی موهای خوشحالت مشکی و استیل خوب داشت...۱۰ سالش بودو با این سن هم متکبر بود..ولی تنها کسی که قادر به خندوندش بود ارام بود که باشیرین زبونی به خندش مینداخت....کمی بعد ترلان وارد شد...کارهای ترلان پیش خدا بی مجازات نبودو اونو راشا هیچوقت بچه دار شدن در عوض سه بچه دوتا دختر ۱۰ ساله و یه پسر ۵ ساله رو بزرگ میکنن.....با لبخند و ببخشیدی از جمعشون که حالا ترلانو پذیرفت خارج میشم...درحال هم زدن غذا بودم که دستهایی دورم حلقه شدو منو در اغوشش کشید...با ترس جیغ ارامی زدم و صدای زیبای سپهر امد -اروم باش عشقم.....با لبخند منو برگردوند به چشمام نگاه کرد

-خیلی دوست دارم اناهیتا.....لبای داغش را روی پیشانیم گذاشت....واین...نهایت خوشبختی بود...پایان

۱۳۹۵/۵/۱۸